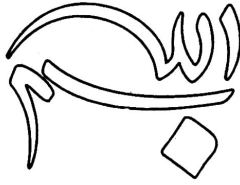


فَقْدَ حَيْرَتِ، فَقْرَ حَسْرَتِ جُستارهایی درباره همه چیز

دکتر احسان اقبال سعیدی





فقد حیرت، فقر حسرت جُستارهایی درباره همه چیز

نویسنده:

دکتر احسان اقبال سعیدی ابواسحق



تهران، ۱۴۰۳

سرشناسه: اقبال سعیدی ابواسحقى، احسان، ۱۳۶۵ -
عنوان و نام پدیدآور: فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز /
نویسنده احسان اقبال سعیدی ابواسحقى،
مشخصات نشر: تهران: مهرراوش، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۱۹۶ص:، ۱۴.۵*۲۱.۵س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۵۱-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: مسائل اجتماعی -- ایران -- مقاله‌ها و خطابه‌ها
Social problems - - Iran - - Addresses, essays, Lectures
رده‌بندی کنگره: HN۶۷۰/۲
رده‌بندی دیویی: ۳۶۱/۱۰۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی: ۹۶۶۸۳۱۴



فقد حیرت، فقر حسرت جستارهایی درباره همه چیز

نویسنده: دکتر احسان اقبال سعیدی ابواسحقى

ناشر: مهرراوش

چاپ و صحافی: نسیم

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۳

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

قیمت: ۲۴۰ هزار تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۵۱-۷

تلفن تماس: ۰۹۱۹۹۱۹۹۲۴۲ - Email: mehrravash@yahoo.com

فهرست

- قدم نخست ۷
- برای درخت که می‌بخشد، بی‌خبر و اختیار..... ۱۱
- آب آئینه‌ی عشق گذران است...؛ به مناسبت روز جهانی آب ۱۹
- نگاهی فراسوی مه..... ۲۹
- پروین تا فروغ، نگاهی به زن در درازنای تاریخ ۳۷
- جمال در آینه؛ خطوطی به مناسبت روز بزرگداشت سید جمال‌الدین اسدآبادی ۴۵
- رزم آرا بی‌کس کش شد؛ درنگی در سالمرگ سپهبد رزم‌آرا. ۵۳
- روایت شاه‌کشی، از بیم جان تا برای آرمان..... ۶۱
- روزهای اسفند و یادى از مرداد و سیاست..... ۶۹
- عوامل مؤثر در انقلاب اسلامی ایران، سیاست خارجی و شعارهای اصلی انقلابیون ۷۹
- مرگ و بهار؟ چرا دکتر جوان نبود شدن را گزید..... ۸۹
- امتیاز تنباکو و روایت‌هایی از تاریخ و روزگار با باد رفته..... ۱۰۷
- هست تا سرمستی، خطوطی به بهانه فیلم مست عشق..... ۱۱۷
- از عشق و پارسایی..... ۱۲۵
- برای روز سعدی..... ۱۳۳
- قهوه، کافه و دودی که از سر نمی‌خیزد ۱۴۱

۶ ■ فُقَد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

- گذر لوطی صالح؛ گذری بر کتاب "گرامافون" ۱۴۹
- فانوس شمع دولت بیدار خویش باش ۱۵۷
- فردوسی، دلبران، دلیران و انیران ۱۶۵
- مجلس یا عدالت‌خانه؟ ۱۷۵
- که باور می‌کند افتادن سرو تناور را؟ ۱۸۳
- کز صد هزار وعده یکی را وفا کنند ۱۸۹

■ قدم نخست

خطوط در پیش حاصل نگرش و نگارش این قلم است بر روزهای رفته و نیز مناسبت‌های در گاهشمار، اما با درنگی ژرف و معبر نگاهی از بلور حکمت و تأنی... نخواسته‌ام تا این کلمات تنها در حکم تفننی زودگذر برای خواندن و رفتن و نیز برگی کاهی برای زیر فنجان قهوه در کار آید که گر آن هم بود نمی‌توان نکته و تعزیر و نیز روی‌گردانی در کار نمود کو باور دارم تمنای جاودانگی و پیرسالی اثر، تنها فریبی خیالین از جانب انسان و جهدی برای گریز از کالا بودگی همه‌چیز و حتی کلمه است و نه بیش از آن...

لیکن در نوشته‌ها تلاش داشتم تا تنها میوه‌چین درخت نباشم و ریشه بکاوم و نیز باران را نه از ابر و آسمان که از جایی دگر بجویم... و اما نام کتاب، "فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه‌چیز"، تا همیشه خواسته‌ام تا نگاشتن نه از سر شور و یا سوگ و نیز پایان و تمام انگاشتن هر رخداد مهیب و هول باشد و باور داشته‌ام زمین و زمان خود هیچ اندر استواری هستی ست و چه رسد ابتلا و ابتهاج آدم که از آن هم بی‌قضاوت‌تر و تنها روایتی است برای خواندن... برای همین حیرت را وانهاده‌ام کو از کتاب سر به مهر هستی تا چند گره گشوده‌اند و پرشماری تا هنوز در آستین است و پس حیرت از ندانستن و نیز عمر کوتاه و عقل در چاه است و نه بیشتر... کلمات را بی‌حیرت بر تن کاغذ

۱۰ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

به جوهر جان حکیده‌ام. و فقر حسرت نیز شاید همان پرسش همیشگی این قلم باشد، کو ماندن در روایت گذشته و نیز نادانستن منطق منطبق بر جهان، کو کوششی برای "ثروت، قدرت، شهوت و حسادت" است و ماندگان و نرسیدگان یا حسرت خوارند و شادی و قرار را در پس پشت می‌دانند و یا بالاپوش را بر آویز خیال و حسرت آویخته خودخواهانه آدم و بودش را در زوال و زندان می‌یابند... جان این باور در تمام نوشتارها روان است...

این اوراق امروز مقابل دیدگان شما و پیشگاه بلند تاریخ نمی‌بود اگر دوست شفیق و نکته بینم آقای شهرام پیشگاه شمالی در کسوت مخاطبی نکته‌سنج و عارفی بی‌خانقاه و بارگاه تک تک کلمات را غسل نمی‌داد و برای تأثیر و تنزیه آنان بی‌پست و پیرایه همراه نمی‌شد. سپاسگزاری‌ام را نثار ایشان می‌نمایم و باقی روایت این قلم است و گذر زمان...
دکتر احسان اقبال سعید

■ برای درخت که می‌بخشد، بی‌خبر و اختیار

میانه‌ی ماه اسپند را روز درخت و درخت‌کاری نام نهاده‌اند. سایه و بر را مایه‌ی درخت خوانده‌اند و بی‌آن تنش را لایق تبر! و شورتر آن که بر تن تبر هم جسم درخت است که خودی می‌نماید و یهوداوار بر تن مسیح‌مرامی مهربان و بخشنده ضربت می‌زند و نمی‌داند بر صلیب نور را امکان فریادی به نرمی نجوا می‌دهد...

درخت برای انسان معنابخش و بخشنده بوده، بی‌رنج از حاصلش چیده و نوشیده، در پناهش لمیده و آساییده و نیز به گاه نیاز بن‌اش از خاک به در آورده و با آن پناه، ابزار و نیز درفش آفریده است. برآتم تا در این خطوط بر درخت و بروزش در زیست آدمی درنگی نمایم و بر گرد بید لرزان و مجنونش لیالی آدم بودن را بی‌تبر و طمع بر تن سبز و ستبر و نیز شاخه‌ای نازک که در تاریکی جنگل به سویی نور فریاد می‌کشد سر کنم...

کلیم، کوه طور و چیزهای دگر...

آورده‌اند که موسی نبی(ع) به کوه طور نوری دید و تجسم اله را در میانه‌ی درخت و آئین موسوی را زانجا با دلی لبریز و خیالی سرشار، بر پایین‌نشستگان کوه فرود آورد. براستی مگر در درخت کدام معنا نهفته بود کو پروردگار دادار برای جلوه‌گری در پیش دیده‌ی موسی آن را گزین نمود؟ مگر نشنوده‌اید که "آسمان بار امانت نتوانست کشید/قرعه

۱۴ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

فال به نام من دیوانه زدند؟" نمی‌گویم همای‌فالی بر تن شاخ درخت نهادند اما همان تجسم حضوری مهیبی و ناباور بر درخت برای نمودن کدام تجسم از حشمت و حضور وجودی یگانه و لایزال بود؟... درخت بخشنده است و بی‌منت، بی‌آنکه بخواهی و بدانی از وجودش بذل جان آدم می‌کند و همان آدم ناسپاس که با جستن بیش از توش خویش از خورجین ثروت، قدرت، شهوت و حسادت دست در گردن همان میوه‌ی ممنوع باغ عدن می‌برد تا تبعید بهشتی زمینی شود که در آن هم زوال هست، هم رنج و هم بی‌دندانی برای دریدن و جویدن... انگار حریص همان یک میوه‌ی ناچشیده است ولو آن‌که طعم هلاهل بدهد و می‌خواهد در چشم همگنان آتی فروکند کو من از آن لیلی در کجاوه چشیدم و تر لبم و تو تا ته دنیا ترکیده باور...

درخت انگار در طالعش زیبایی و نیز خودویرانیست. به کسی می‌ماند که از هرم یوسوف بودن مشعل بر رخ خویش می‌کشد و تنها معنای بودنش نودد و نمونی برای دیگران است... درخت به سایه‌گستری و بخشیدن بر به آدمیان معنا می‌یابد و یگانه تفسیرش در نسبت سودرسانی از آدم است و دگر هیچ... به جرم بی‌برگی و بری آدمی از زبان لال و الکنش سرود "نه سایه دارم و نه بر، بیفکنندم ار سزاست / اگر نه بر درخت تر، کسی تبر نمی‌زند" و تبر لایق تن درخت است چو مرا، نوع بشر را سیراب و برخوردار نمی‌کند! و دهشت‌فزا و غم‌پرورش اینکه تقاضای تقطیع حیات از جانب خود درخت به میان می‌آید... بخشنده‌تر و بی‌منت‌تر و البته خود ویران‌تر از درخت کدام مادر و دایه را دیده‌اید؟ فرزندان مهربان‌تر هم البته هستند که باور دارند "باغ

برای درخت که می‌بخشد، بی‌خبر و اختیار ■ ۱۵

بی‌برگی که می‌گوید که زیبا نیست؟ داستان از میوه‌های سر به گردون‌سای اینک خفته در تابوت پست خاک می‌گوید... ولی باز حکایت میوه است و آورده. روزی در کام کشیدنش و روزی میوه و نوحه بر نبود، احتکار و نیز انحصارش. داستان آدم و درخت است دگر... و دگر نثرنویس برای تن درخت نگاشت:

درختی که سایه‌گسترست و مثمر برای ابن آدم. تو اما درخت برای لحظه‌هایت از دریچه‌ی شاخکانت کدام ارمغان را داری؟ براستی تفسیر و تعبیر تو تنها در ایثار است و سایه‌گستری؟ رحمی بر خود آر و نوحه نکن "نه سایه دارم و نه بر، بیفکنندم و سزاست / اگر نه بر درخت تر کسی تبر نمی‌زند".

جانت سلامت و سرت میان ابران ستوار! که برای ندادن سایه‌ای و ثمری به چو منی برای خود تبر سزا می‌دانی و من اندر خم زلف یارم تا مگر به چنگش آرم برای خویش... آدم با تو چه کرد درخت... برایت مشق کرد تا سایه باشی و هیزم شب‌های سیاه و دگر خودت هیچ و هیچ. انگار تفسیر تو به معنای ایثار انسانی تاییده است و خود را معبر من تفسیر می‌کنی...

بیا و درختی کن و تنها رخت خویش بر تن بزن... تنت را... تنت را مرحمی و مرهمی چه جای نوشتن نام یار بر پوست بی‌دفاع تو و چه کوه طوری که درخت نور می‌افشاند تا کلیم، کلام معبود از میان تن چوبی تو دریابد...

نوحه‌ات همه از تبریست که به دسته‌ی چوبین بر تنت آوای کاغذ شدن می‌دهد تا برایت بنگارند "درخت خوب است".

۱۶ ■ فُقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

درخت و هنرمند نازک خیال و زلف آراسته:

شنیدم که هنرمند به چشم دل اهل می‌شود، در پدیده‌ها جور دیگر می‌نگرد و آنچه نادیدنیست را دیده بر تن بستر بوم و ساز و... بروز می‌دهد... حکایت هنرمند و درخت هم برای خود دیوانیست... از کسی که سایه بود و فرزند درخت که آفتاب تازیانه‌ی دهر است بر پیکر نازک شاعر و درخت آن معلم مهربانی که ضامن حیات شاگرد بازیگوش عاشق می‌شود... شاعر انگار سعید است در سرای دایی‌جان و درخت اسدالله میرزای مهربان و البته نارند... سایه به گاه گرفت و گیر با ارغوان در سرایش سخن کرد و او را مرحم و مرهم‌تر از همگان و همگنان در شمار آورد... "ارغوان شاخه همخون... این‌چه رازیست که هر بار بهار با عزای دل ما می‌آید؟" و بهار فصل شکفت درختان و عروسی شاخکان است، چرا باید سوگ شاعر باشد؟ و سایه درخت را پیر دهر در شمار آورده، از عمر رفته و ریشه در خاکش از روز الست ارتکاب تا همان دم اشک و خون خویش می‌پرسد تا راز بداند؟ آیا راز این ابتلا و خون‌قی کردن همان در دهان نهادن میوه‌ی برحذر داشته‌ی طمع و بیش خواهیست و نیز خیال و آرمان‌پروری؟ شاید تنها درخت بداند و آنکه روزی راز درخت را از کوه طوری یا دل برگی بر زمینی بخواند و از بر کند...

و سهراب، مرد نقاش و کلمه‌ساز کاشی ملول از دویدن آدم‌های آموخته و آخته به طعم و طمع درخت ممنوعه، نگاشت:

"جای مردان سیاست بنشانید درخت

که هوا تازه شود...

برای درخت که می‌بخشد، بی‌خبر و اختیار ■ ۱۷

به خدا ایمان آرید،
به خدایی که به ما بیلچه داد
تا بکاریم نهال آلو؛
صندلی داد که رویش بنشینیم
و به آواز قمر گوش دهیم،
به خدایی که سماور را
از عدم تالب ایوان آورد،
و به پیچک فرمود:
نرده را زیبا کن"

سهراب انگار مقصودش از مردان سیاست همان انسان بریده از
معنا و باطن و دل‌سپرده به میوه‌ی ممنوع است که به حکم غریزه‌ی
رنگ عقل گرفته بر تن گرگینه‌حالش کت و شلواری از برند دیور
پوشانیده و زوزه را در دستگاه همایون با شور نجوا می‌کند...

عباس کیارستمی هم با تصویر درخت در آثارش پیوندی ناگسستنی
داشت. به طرز غریب و پردامنه‌ای می‌خواست در هر کدام از
ساخته‌هایش درختی تک و تنها بر تپه یا هامونی به نمایش درآید... کیا
باور داشت درخت به تنهایی‌اش درخت است و با دگر درختان که جمع
شود دیگر هرچه هست درخت نیست! او آدم را هم تنها تفسیر می‌کرد
و نمود و وجود آدمی را در یگانه و خودبسندگی بودن می‌یافت و بیش از
یک تن را آدمک شدن و نیز چیزهای دگر... نمی‌دانم شاید ذبح فردیت،
فردای آدم را در نظر شاعر لنزها از معنا تهی و تبدیل به تنی بی‌اراده و
دربند باوری‌های هول و پاهای بی‌اراده می‌یافت. انگار آدم ناتنها یا گرگ
است و یا بره و هر چه هست دگر آدم با خویشتن نیست!

۱۸ ■ فُقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

و اینک درختان:

درختان که بهم می‌آیند به روایت کیای طعم گیلاس دگر درخت نیستند و جنگل‌اند. در تاریکی‌شان گاه تباهی می‌روید و گاه جماعتی از آن امان جسته خیالات دگر در سر می‌پرورانند. رابین هود همان مرد دادستان و فقیرنواز از دل جنگل شروود بدر می‌آید و پس از تنبیه و تدبیر داروغه‌ی نابکار ناتینگهام و نیز کار مردمان در دل همان چنگال پناه می‌جوید و به آغوش درختان صنوبر می‌رود... و باز در خاک ایران‌زمین میرزا کوچک خان درفش اعتراض و برساختنش را از جنگل می‌افرازد و روایت‌اش در همان جنگل افسانه می‌شود و چریک‌های سیاه‌کل هم که خواستند از درختان شروع کنند و ملک را تدبیر نمایند و همان‌جا باد آنها را با خود برد و کسی دست‌هایشان را در باغچه نکاشت و بذری نیز نکشتند و درختان تنها راوی آن خیالات محال آمدند... انگار درخت، وهم و فهم را با هم می‌پرورد...

و آخر باز نگارنده‌ی این کلمات خود قلم بر جفا بر درخت گشود! او آن تن و حضور را تنها از معبر و منظر نگاه خویش تفسیر نمود و از دل درخت هیچ سخن نجست! انگار نویسنده تنها لب‌خوانی می‌نماید و باور خویش بر دهان پدیده‌ها بر تن کاغذ درآمده از قلب درخت رقم می‌زند... همین.

■ آب آئینه‌ی عشق گذران است...
به مناسبت روز جهانی آب

سومین برآمدن آفتاب سال جدید را در گاهشمار به نام روز آب نام نهاده‌اند. شاید سعدی شیرازی در این بهار که موسم شکفتن دهان و غنچه‌ی زبان است اگر هنوز نفس داشت برای آب نیز کلمه می‌ساخت تا بگوید، این هم مفرح جان است و البته ممد حیات...

آب حکایت غریبی است و در اسطوره، آئین و نیز دیروز و فردای بشر نقش یگانه و مستمر داشته است. می‌گویند در روزگار فقد آینه کسی صورت ماه خویش را در آب روان دید و بر آن عاشق شد... رفت تا از خویش مگر زیارت و شفایی بجوید اما در تصویر خویش محو شد و بر جای غریق گلی روئید و نرگس نامش نهادند... می‌شد اگر در زمان سفر کرد و صفر آفرینش پدیده‌ها را به بازی گرفت کنار آبگیر می‌نگاشتم "بوی روی خودش چنان مست کرد که دامنش از دست برفت..."

در این نوشتار بیشتر برآنم تا پیرامون اعتقاد به پاکی و تطهیر آب کلماتی بنگارم و ریشه‌ی این باور اسطوره‌ای/ آئینی را مگر بکاوم. بسیار دیده‌اید که هندوان برای شستن تن از غبار روز و شب و نیز جان از پیرایه‌ها به رودی مقدس می‌زنند و عیسویان را به غسل تعمید می‌شناسند تا مطهر بیایند یا مطهر شوند و بار آلودگی یا لودگی بر زمین بنهند. هنوز هم می‌توان بارومندان صائبی(مندایی) را جنوب ایران دید که روزهایی خاص به آب کارون می‌زنند و تن بدان مطهر کرده لباس

۲۲ ■ فُقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

سپید در بر می‌کنند. در آئین موسوی غسل در دریاچه‌ی طبریه نقش اساسی دارد و چشمه زمزم هم در شریعت مصطفوی (ص) چنین است. نام‌های دریاچه طبریه، رود گنگ، چشمه زمزم و... از صحنه‌ی باور آئینی نازدودنی است. نقش تطهیرگر آب را به وفور دیده‌اید و در فیلم‌های موسوم به فارسی پیشترک هم قهرمان سبیل تاییده‌ی فیلم وقتی زنی ناخوشنام از قبیله‌ی عرضه‌کنندگان تن و نیز رقصندگان را برای همسری می‌گزید بر سرش آب توبه می‌ریخت و تطهیر یار به‌جای می‌آورد، آن عمل معمولاً توام با زیارت و سفری به بارگاهی مقدس بود. آب انگار تکمیل سیاحت معنوی و زداینده آن پیشه و پیشینه‌ی تباه بود تا تنی صیقلین و جانی عاری و حاضر برای زیستی دگرگون عرضه دارد. پریشی اما در این میانه است، چرا انسان خود را آلوده و مرتکب می‌دانست؟

توفیر معنادار انسان با جماد و جانداران دگر در توان عقل و اندیشه است. عقل راه بر دانستن و گذر از معبر صرف غریزه می‌برد و به دنبال معناپروری و تحلیل است و البته این عقل و اندیشه فرزندان چون خیال و هراس را نیز به طریق بکرزایی روانه‌ی صحن وجود انسان نموده است. همین که انسان وجود خویش را نه صفحه‌ای برای نمایش و نیز محل نیک و بد و پرهیز، گریز که صحنی از تنزه و تطهیر می‌شمارد نشان از خیال عقل‌زادی دارد که عارش می‌آید تنها شیر یا زاغی باشد و پس از آن هیچ... اندیشه از پی یافتن پاسخ برای چیستی‌ها و نادانستی‌هاست تا دریابد کیست؟ زکجا آمده و مسیر و مقصد چگونه و با کدام عوامل و عقلیات به پیش می‌روند و نیز سبب

آب آئینه‌ی عشق گذران است... ■ ۲۳

رنج، خصوصاً مرگ و از دست شدن و نیز از دست دادن و زوال را کدام است؟ و آیا اساساً هر چیزی دلیل مشخصی دارد و نیز "این جهان کوه است و فعل ما ندا؟" دریافت‌های معنوی حاصل مراقبه و گوشه‌نشینی‌های به اختیار یا ناگزیر و نیز تفسیر آئینی جهان که با کلمه و متن آغازیدن گرفت روایت از بودن و رنج انسان به میان آورد. باور زیستن جاودان و برخوردار انسان در بهشت عدن کو در آن قطع نعمت و نیز مرگ و زوال را راهی نبود و نیز دویندی و دریدنی برای رسیدن به محبوب و مقصود، انسان را بر آن داشت تا معنای گناه و آلودگی را در چیدن و چشیدن میوه‌ی ممنوع از هر نوعش بداند و تاوان ابدی‌اش را تبعیدی و نغی بلدی بر خاک که نعمتش فراوان است اما در پیچ زوال و خزان و عمرش نیز بسر می‌آید، چه در بغداد و چه در بلخ... برای همین است که گاه نحله‌هایی از انسان‌ها این دنیای برآمده از تبعید گناه‌آلود نیای خویش را ناپسند در شمار آورده، مترصد زمانی برای سرآمدنش و گسیختن برای بازگشت به عدنی بی‌پایان و پانویس بودند. باور، علت سقوط و بعدتر رنج‌های انسان در زمین را گناه و ارتکابات هوس‌آلوده می‌دانست. برای همین به دنبال تطهیر و پاکیزگی و امکانی برای بازگشت به آن خویشتنی بود که می‌پنداشت زمانی و جایی بوده است.

انسان از نخستین دمان، چیرگی را ستایش می‌کند و گرد کردن را که نیکو آموخته در این گرد دوار، گردان(گاف به ضم) در خاک خفته‌اند به مسکنت و گردکنندگان نان گندم را با دندان طلا گاز می‌گیرند. پس برای طمع چیرگی شاپور درازدست می‌شوند و طاهر ذوالیمینین! کودک گل زیبا را بریده از ساقه و در مشت می‌خواهد. او نمی‌داند عمر گل بیش از اندکی بی‌ساقه نخواهد پایید. چه باک! که من را با زوال او کاری نیست

۲۴ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

و داشتنش حتی برای دمی می‌ارزد به آه و حرمان گلبرگ‌های بی‌نوا
برای یک تاریخ....

به فریب خیال، بشر گمان می‌دارد آیین طراری و غلبه را باید در
جامه‌ی نو در تناسب با جامعه نونما باید برقرار بدارد... اگر مهتران کوه
نور و دریای نور از هند آوردند من هم می‌توانم طوطیان شکرشکن را
در قفس خویش بنشانم و کرشمیدن به هوایشان را کام بودن کنار
خویش تفسیر کنم... آدم گمان می‌کند مهر مهر و راه باید تا کنار و بر
ببرد و سینه‌ی ستبر فریاد کند "او آن من است آدمیان! نان خشکیده‌ی
خود را گاز بزیند که من هم قبیله‌ی ترامپم..." و آن گل را هیچ زبان
مشترک برای سخن نجستند و تا امروز پرپر و بی‌بر شدن انگار محل
هیچ و هیچ است... برای ساختن تاج محل انگار دستان کارگر بینوای
سنگ تراش و حرمت شکوه و دلدادگی سنگ‌ها بر کوهساران هیچ ممد
حیات و مفرح ذات نیست که بیرق پندار "انا الحق" بر تارک قله غنوده
است...

کودکی فصل سرنشده خیال و خاطر آدم است... روح صفویست در
کالبد قجری... انگار رجحان قلندر اسب بر شهریار و خاطره دوران است
بی‌بوی کهنگی و نم.... هیچ موریانه‌ای را تاب جویدن پوستین آن دمان
دم کرده نیست انگار...

کاش آدمی سیاح بود و سالک، گام می‌زد بی‌طمع تمطع و ابتیاع....
می‌پرید بی‌هوای انحصار آسمان و اشقی (و عاشقی) را هم نفسی و نه در
قفسی تعبیر و ترجمان داشت...

امر کریه و دل‌رنجه‌آور بیشتر حاصل دویدن و دریدن برای منابع
کمیاب و کیمیایی چون "ثروت، قدرت و شهوت" بودند و بیشینه‌ی

آب آئینه‌ی عشق گذران است... ■ ۲۵

فجایع و پیامدان افسانه و اساطیر هم از پی همین صف‌آرایی‌ها برای موارد فوق پای بر صحن یا صحنه‌ی عقل، خیال و البته ضعف‌های انسان می‌نهادند. تیرگی و تباهی در خود امکانی برای توطئه و نیز جنایت پدید می‌آورد و صبح و نور به دلیل امکان شفافیت و تماشا، میزانی از صیانت و نیز امکان مقاومت و در امان ماندن از وسوسه‌ی تیرگی و پوشانندگی! پس در حکم زیستن در میانه‌ای که هر پدیده با مخالف و معارضش شاخه می‌شود و روشنایی و زلالی تمثالی از وجود ازلی و نیز شب و تباهی تصویری از کدورت آدم آزمند بهشت عدن و نیز نوادگان سرکش و خاکی مبتلایش بود که با هر شبمرامی خود را از هرم حقیقت و گل سرخ بی‌خزان دور و دیرتر می‌نمود پس آب به میان آمد... آب و باز هم آب....

آب اما شفاف است و زلال، می‌توان در آن روشنی و خویشتن را دید و البته مکان و امکانی برای توطئه و دریدن ندارد، آب زلال است و جاری و یا چون دریاچه رودی بدان راه دارد و به روایت سهراب شاعر "با تمام افق‌های باز نسبت دارد" و این نسبت حکایت همان پای لنگ انسان محدود و معدود به روزان عمر و ابتلا و ارتکاب‌یست که می‌خواهد و نمی‌تواند و باز اسیر همان سیل بلا و نیز سد هراس‌های خویش است. شفافیت آب در تناقض و توفیر با کدورت شب و تباهی قرار می‌گیرد و این انگار با تیرگی و نادانستگی شب می‌ستهد و امکانیست تا انسان همان آدم عدنی پیش از لب زدن بر میوه‌ی مگو باشد... برای همین است پس از تن‌جویی

۲۶ ■ فُقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

و کاموری آب می‌تواند منزه باشد و بزداید یاد لحظه‌ی سرمستی و بی‌خودی را که عقل را ذایل و غریزه‌ی بی‌روایتی انسان‌سوز را از خاطره ببرد تا روز بی‌خورشیدی دگر...

گناه همان دویدن و دریدن برای متاع خواستنی و کم‌شماریبست که به طلا می‌ماند و انسان گاه می‌رسد و گاه نمی‌رسد، در این راه می‌درد و ماکیاول می‌شود و باز گاه می‌رسد و گاه تنها روایتگر رسیدن دیگران می‌شود و چرک آن خواستن در خیالش برای پیکرش تراشیده می‌شود... آب می‌تواند تمام این‌ها را بزداید و باز آدم خویش را آماده‌ی ورود در بهشت بی‌منت و توقف بیابد و بگوید تمام شد...

آب در تاریخ و پیشه‌ی اسطوره‌ها و قهرمانان و نیز باور جمعی ملت‌ها هم نقشی یگانه داشته است. سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه فرزند دلاور سلطان محمد، با مغول می‌ستیزد و گریز و فرومایگی را چون پدر اختیار نمی‌کند. برای همین، لیاقت ماندن در اسطوره‌ها را دارد و نباید به مرگی آرام و رام جهان را بگذارد و بگذرد... باید مرگش ابهامی از جنس شدن یا نشدن و نیز بیگانگی با خاک شدن داشته باشد و پایان باز داستان امکان تصویر و تاثیر دگر بگذارد، پس به رود سند می‌زند و هیچش خیر نمی‌آید از آن امواج سیماب‌گون به روایت حمیدی شاعر... شاید آب او را در برگرفته و به زلالی خویش صفات ستوده‌ی جلال را پسندیده و از آغوشش بر ساحلی گرم افکنده تا شاهزاده‌ی شفاف باز بزید و ناگزیر این بود و نمود و یا نبود برای جماعت حسرتخوار و بی‌قرار غنوده‌ی ظلّ آفتاب تا همیشه تموز تسکین و چیزهای دگر دارد...

آب آئینه‌ی عشق گذران است... ■ ۲۷

و رود نیل که دلش را گشود تا موسویان از آن بگذرند و تباهی بر
زلالی غالب نشود و جهان و انسان آن‌گونه قالب زده نشود... در داستان
گشودن دل نیل برای عبور عبرانیان موسی(ع) در پیش، انگار نوعی
همدلی و برادری میان تصویر انسان از زلالی آب و نیز تنزه طریقی که
رسول خدا می‌پیمود ناگزیر و لاجرم برادر برای برادر راه گشود و بر
شب راه بست.....

■ نگاهی فراسوی مه

چندی پیش مجالی برای مطالعه و تأمل بر کتاب «فراسوی مه» با زیر عنوان «نگاهی بر چگونگی برآمدن بایان» به قلم سید علی موجانی و دکتر علی اکبر صالحی دست داد. این کتاب پربار را انتشارات دیرپای اطلاعات روانه‌ی پیشخوان نموده است.

کتاب فوق، تاریخ را به مدد اسناد کاویده تا مگر دریابد بر ذهن و زمانه‌ی مردمان در عراق عرب و بلاد عجم چه رفت که کسانی دعوی تازه‌ای در آئین محمدی(ص) در انداختند و زین غبار، گرداب‌ها برخاست و جان‌ها ستانده شد.

کتاب، بیشتر روایت اسناد و خاطرات مردمان آن روزهاست و البته برای تحلیل، نگارندگان بر چگونگی آنچه رفته است، مستندات را کنار هم قرار داده‌اند.

از خلال سطور می‌توان دریافت چگونه در جهان و زمانه‌ای که تمام اندیشه‌ها و کردار آدم‌ها، معنایی دینی دارد و جهان، یگانه در اندیشه‌ی آیینی غور کرده و نجات و پاکسازی را هم تنها از معبر آن می‌جوید، آیینی نو بدعت گذاشته می‌شود و رخدادهای غریب بعدی را رقم می‌زند. مفهوم دین، یک وجود متجسم یگانه با حدود و ثغور و تجسم فیزیکی نیست؛ بلکه ذهنیتی مرکب از متن مقدس، وجود نازنین رسولان، قدیسی و اولیای دین، گفتار، کردار و نیز روایت زیست، رنج و ظفر مردان و زنان کمر بسته به آئین در کنار پرستشگاه‌هاست. متن مقدس و نیز

۳۲ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

کلام باقی مانده از بزرگان دارای پیچیدگی و البته معانی گسترده‌ای است که دریافت آن به سهولت ممکن نیست. به این سبب افراد با پیش‌زمینه‌ها و داوری‌های گوناگون از پی تفسیرها و برداشتن توشه از دل کلمات مقدس و نیز کردار اساطیر دین، ردای مدعا بر تن می‌زنند.

جهان محدودتر پیشین، علم را در چارچوب غور دینی و جهان را نیز در کشاکش نیروهای اهورایی و اهرمنی تعبیر می‌نمود؛ موضوع رنج و تکاپوی انسان برای گذر از آن، او را به وادی فهم نجات خواه و مضطر از جهان کشانید، که اینک و اکنون را بدترین و دورترین از منزلگاه مقصود دانست و در شمار آورد و برای ساختن و رسیدن به آن قرار و باغ عدن اجدادی، نقشه راهی از دل تفاسیر خود از تنها دستور نازل شده بر زمین و آرام جان جست.

مقصود همان دیانت است؛ فقر، بیداد، بیماری‌های همه‌گیر و هولناک و نیز غلبه اغیار و مغول بر جان آدم او را به وادی تاملی برای نجات و زیست برخوردار انداخت که باور داشت خواست او در طریق اوصیا نیز دقیقاً همین است. انسان می‌پندارد درک نادرست از دیانت و روایات نامنطبق، مدعیان بی‌تقوا یا ملون امر دینی و نیز سعی رقبا یا شیطان صفتان بیگانه برای ارائه دریافت و روایتی غیر از حقیقت امر دین باعث راه بردن بر امروز و رنج بی‌حساب انسان و به طور مشخص پیروان آن باور خاص گشته است. برای همین خودسر، بی‌قرار و البته در پیوند با انگیزه‌های خودنمایانه مستور در جان انسان که می‌خواهد نخستین باشد و بر تخت بنشیند و بگوید تا کنون هر چه کرده‌اند غلط و غرض بوده و جان حقیقت نجات‌بخش این است که من می‌گویم بنابراین در کار می‌شوند تا باور تازه‌ای بافته و بیافرینند. در این میان کسانی به انگیزه‌های گوناگون

نگاهی فراسوی مه ■ ۳۳

هم گرد اینان جمع شده هرکس می‌خواهد از گرد برخواسته مگر چیزی برای خود گرد کند. کسانی از اطرافیان، جریان نعمت برگرد برخی متولیان امر دین که پیوندی متغیر اما مستدام با دارالخلافت‌نشینان داشتند به جان آمده می‌خواستند با بهانه‌ی بدعت یا نودینی مگر بتوانند آن نظم و روال رودخانه‌ی نعمت را مگر براندازند یا بسوی سرای خود روان کنند تا کوخ گلین‌شان مگر کوشک گل‌اندود شود و گروهی نیز تنها برای دیده شدن و نشان دادن خویش و بریدن از سال‌ها انکار از پی بی‌هنری یا انحصار در قالب مدعی امر دینی و نیز گرد شمع مراد یا نبی نوتراشیده و دروغین، داد سال‌های پیشتر را بستانند.

و البته گروهی هم به حکم جستجو و تلاش برای گذر از ادبار با این قافله همراه می‌شوند و غافل، جان بر سر آرمان خویش و نیز نان و نام دیگران می‌نهند. حکایت بابیه در کتاب آقای موجانی و صالحی همین است. غور درازمدت در امر دین، کسانی را به صرافت انداخت تا هنگامه‌ای بر پاکند.

قدرت حاکم به سبب علقه دینی و استناد به روایت فقه محور و همه‌شمول، طبعاً به مقابله با این بدعت برآمده و کسانی در این میان، برخاک افتادند. اما در روایت پسینی و این زمانی از بابیه، تلاشی گسترده صورت گرفت تا تاریخ، متناسب با سلیقه‌ی امروز عرضه شود تا همگان تصویری مظلوم و مترقی از ارکان نخست این جماعت فرقوی داشته باشند و ذهن و زمینه برای برداشت و حمایت‌های تازه فراهم شود. شخصیت «طاهره قره‌العین» در تاریخ بابیه و بعدتر بهائیت از همین مصادیق است؛ زنی که به‌درستی شناخته نشد اما به سبب زن بودن، به رنگی از آرایه‌ی جریان غالب‌پسند امروز هر روز قالب زده و به عنوان

۳۴ ■ فُقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

ویترین این جماعت عرضه و فروخته می‌شود.

کتاب «فراسوی مه» تلاش دارد تا چهره حقیقی و کم‌پیرایه‌تری از «قره العین» نمایان سازد و شاید در انتهای کتاب دریابید آن کوه برساخته، تنها چند سنگ شکننده بوده است و دگر هیچ...

از منظر تاریخی، ماهیت استعماری فرقه بابیه آنجا آشکار می‌شود که امیرکبیر به عنوان شخصی که کمترین اختلاف نظر درباره میهن‌دوستی و خدمات او به کشور وجود دارد، با فهم درست از خطرات و تهدیدات بابیه برای ایران، به‌طور قاطعانه‌ای با این فرقه مقابله کرد.

ایجاد بابیه و در ادامه بهائیت در ایران، ادامه پروژه میسیونری استعمار برای ایجاد نفوذ فرهنگی و تسهیل غارت و استعمار ملل شرقی بود. در آن دوران، به عکس مردم آفریقا که به دعوت میسیونرهای غربی، مسیحی شدند؛ کشورهای اسلامی حاضر نبودند یک دین ابراهیمی را با دین دیگری جایگزین کنند، به ویژه که خاطره جنگ‌های صلیبی هنوز زنده بود؛ بنابراین استعمار از صرافت مسیحی کردن جوامع اسلامی بیرون آمد و در نقشه‌ای جایگزین، به این فکر افتاد که بر پایه گفتمان دین موجود، فرقه‌های استعماری تازه‌ای به وجود آورد تا پذیرش آن برای جوامع هدف، راحت‌تر صورت پذیرد. بدین منوال بود که در بین شیعیان بهائیت و برای اهل تسنن، وهابیت را ایجاد کردند و در این میان، فرقه بابیه را می‌توان پیش‌قراول این نفوذ فرهنگی و فکری به حساب آورد. قرار بود مفاهیمی مثل جهاد، انتظار و شهادت در این فرقه کمرنگ شوند تا خاصیت سلطه‌ناپذیری شیعه را از آن سلب کرده و مهیای پذیرش استثمار و استعمار گردانند.

نکته آخر این که در زمانه دریافت‌های کوتاه و شتاب‌زده، تاملات و

نگاهی فراسوی مه ■ ۳۵

تحقیقات گسترده برای دانستن و نیز روایت و نه قضاوت، کیمیا هستند. در کتاب «فراسوی مه» می‌توانید با دیدگاهی که به دور از قضاوت است و تنها بر اسناد روایت می‌کند، به وقایع بنگرید و احوال رفته بر آدم‌ها را بخوانید؛ و نیز بدانید در جهان، چیزهای زیادی تغییر نمی‌کنند و تنها نام‌ها و نشان‌ها رنگ تحول می‌یابند و کسانی باور می‌کنند که این خورشید است به گرد زمین می‌گردد! این کتاب را در حکم "نشود فاش کسی آنچه میان من و توست/ تا اشارات نظر نامه‌رسان من و توست". بخوانید و بهره‌مند شوید.

■ پروین تا فروغ، نگاهی به زن در درازنای تاریخ

چهار گاه مانده تا انتهای سال در تقویم را به نام «پروین اعتصامی» نام نهاده‌اند. شاعری که کلمه را در خدمت نصیحت انسان درکار کرد و عاقبت زیست و جوانی بسرنامده‌اش خود سوگی شد برای بهار که شاعر انتهای اسپند آمد و در ابتدای بهار از دست بشد... شکفتن شکوفه و گل را با پژمردن درخت کلمه بر شاخه کدام میانه است؟ رسم زمانه است یا ارتداد زمین و بیداد چنگیزیان خفته در جلد خاک؟

شاعری زنان چندان در تاریخ پر دامنه و بها نبوده که هنر با برون افتادن از کنج میانه دارد و در حکم پری رخساری است که زلف تافته و روی آراسته تا مگر به غمز در میدان پر طاووسینی بر زمین بریزد و ماه را به مرخصی ساعتی بفرستد. شعر هم نگاشته می‌شود تا شنیده شود و "گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش". و چرا زنان در پرده و پنهان جامعه‌ی پیش‌مدرن زیسته‌اند و مگر به سوسو زدن ستاره‌ای کمتر سربرآورده‌اند تا شاعر شوند و چیزهای دگر هم؟ به بهانه‌ی روز شاعره و می‌خواهم تا این مفاهیم را بن بکاوم و بعدتر به سراغ فروغ، دیگر هم کلمه‌ی پروین بروم و نکاتی دگر هم...

جهان صعب و سنگی بیشتر با تنازعی دشوار برای ماندن دست در گریبان بود. غذا نه در حکم تنوع و تفنن که مفهومی برای بقا و سیرشدن و زنده ماندن داشت و چیزهای دگر هم دشوار در چنگ می‌آمدند که بشر تا هنوز نیروی نهفته در انواع را به مدد علم چندان

۴۰ ■ فُقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

نگشوده بود و زیست و زارعت یا حشمداری و جنگ را در نخستین شکل و با استمداد نیروی بازوان مردان برزگر و دانه‌کار و نیز رزمنده فراچنگ می‌آورد. در این جهان دشوار طبعاً آن چیزی که اسباب سیادت است و صدرنشینی بازوی ستبر است و نیروی فزاینده که طبیعت آن را در کتف و کتف مردان نهاده بود. لاجرم زن در حکم اسباب یا زائده و نیز محمل و بستری برای وقوع اراده‌ی مردان در شمار و حساب می‌آمد. نگاه نانخور اضافی و سربار و عامل سربزیر آوردن شرافت قبیله‌ای ریشه در همین مناسبات دوران باستان و حتی تا قبل از برآمدن عصر بنخار و ابزار و میناگری عقل انسان جدید است.

زن به سبب تن نحیف‌تر و شکنندگی‌اش به قوت مردان نمی‌توانست بذر در زمین بکارد و گراز شکار کند و نیز در جنگ کمان بیفکند و گرز در هوا بچرخاند. ازدیاد دختران توان کشاورزی و شکار و نیز جنگاوری و غنیمت‌ستانی را پایین آورده و امکان پرداخت غرامت از حیثیت را فزونی می‌بخشید. همین ارزش قوت بازو و پیکر در عصر پیشامدرن تمدن امکان هرگونه عاملیت و میانداری را برای زنان زایل نموده تنها گستره‌ی وقو و حدوث تصمیم بودند و این باور نهادینه گشت کو هرکس در میانه و گرده‌ی اسب و چیزهای دگر است الزاماً شاه است و چنین نیست تا همیشه و گاه شاه امر می‌کند و کارگزار یا کارگر عرق می‌ریزد... نکته دیگر ارتباط حیثیت قبیله و مرد با موضوع زن است. همان تصور چیرگی و غالب شدن مردانه در کارزار و صحنه‌های دگر، وجود زن را تنها در محل وقوع آرزو و تصاحب نماد و نمود داد و دیگرانی باری اثبات هزیمت کسی در طایفه اناث قبیله یا خانواده‌اش نظر داشته، هوای تصاحب می‌کردند تا بگویند اینک قادر و پیروز منم و تو هیچ... و زنان تاوان و صلّه بودند تا جنگ‌هایی که مردان افروخته‌اند

پروین تا فروغ، نگاهی به زن در درازنای تاریخ ■ ۴۱

خاموش شود و خون‌بس بگیرد. طبعاً ساحت شعر هم که با نمودن احساسات درونی یا کنشگری فعال از جایگاه صاحب اندیشه‌ای که کلمات وزین و وزن‌دار را برای بیان گزیده با موجودی که افواه و گاه خودش هرگز اراده‌مندی و کنشگری‌اش را به رسمیت نشناخته میانه‌ی کمتری داشته است. زن تا همیشه معشوق بوده و دیگری عاشق... انتخاب شده و برایش سینه شرح داده‌اند و نیز گریبان... او نظاره کرده و گاه از مواهب خواسته شدن که عزت و نیز عزیز شدن از پی داشته لذت برده و برای دقایقی خود هم از این نقش پرعافیت شاه‌گونه غرق کام شده است.

عصر جدید اما منابع قدرت و اعمال نظر را تنوع بخشید. می‌شد با ابزار و فن ارزش بازو و تیغ را به اقل ممکن رسانید و گاه ارزش یک مشت سخن از مشت‌های گره‌کرده‌ی مردان خشمگین هم فزون‌تر شد. قوت بازوی برزگر و شکارچی و نیز جنگاور ارزش سابق بر آن را نداشت که دیگر تنها بقاع مسئله اصلی انسان نبود و دیگرگونه زیستن را نیز مشق کرده بود. برای همین است که می‌بینیم در عصر جدید شاهد بروز و نمود متفاوت و پردامنه‌تری از زنان هستیم اما کیفیت و جنس این حضور در خود تفاوت‌هایی دارد که شاید از جنس پروین اعتصامی و فروغ فرخزاد باشد و می‌خواهم دمی به این بهانه در یک دریای وسیع‌تر شما را به آبتنی با کلمات بخواهم و بخوانم....

میان فروغ و پروین نکته اشتراک و نیز افتراق کم نیست. نخست آن‌که هردو برآمده از خانواده‌های شهرنشین و نسبتاً برخوردارند. مناسبات شهرنشینی ناگزیر درصد بیشتری از ارزش‌ها و الزامات مدرن را با خود دارد چرا که پیشه و ریشه در شهر از جنس و

۴۲ ■ فُقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

گونه‌ای دگر است و ارزش‌های زیسته هم میزان معناداری از تفاوت را نشان می‌دهند. شغل‌هایی مثل مکتب‌داری و مدرسه و نیز دانشگاه و مطبعه با شهر نسبت دارند و دغدغه بقا و کیفیت ارتقا و تشخیص هم در محیط‌های شهری نسبت بیشتری با معنامندی‌های عصر تازه دارد و امکان نمود و بروز زن را فراهم می‌آورده است. نکته‌ی دیگر تمکن نسبی خانواده‌هاست که امکان اندیشیدن به چیزی از جنس کلمه و فراتر از کوشیدن برای ماندن را فراهم آورده است. به روایت کلمات شفיעی کدکنی "آدمی را آبی و نانی.... و پس از آن آوازی" و آواز مگر همین امور فراتر از معمول و منقول و نیز اندیشه‌ی انسان برخوردار از کف زندگی شرافتمندانه و بی‌دغدغه برای فردای در راه بودن مغول، ایلغار، فقر و حصبه و نیز گزمه است؟

پدر فروغ نظامی بود و همسر پروین هم و این هر دو در زندگی و نیز روح شیشه‌ای این دو اثری فراموش ناشدنی و مکدر نهادند. پروین به عقد مردی تفنگ بر میان و سخت‌سر درآمد که از زن جز تن و فرزند هیچ نمی‌خواست و او را در شمار یکی از فوج ساخلوی قزاقانش در شمار می‌آورد و کلمه‌ساز نجیب را به این آستان کدام میانه؟ انگار مرد برآمده از دالان تاریخی بود که همه چیز برایش بوی سرب و سنگ می‌داد و مردان رزم را حوصله‌ای برای شنیدن نبود و همه‌جا را میدان و همه کس را سرباز یا سربار، غنیمت و مقهور تفسیر می‌کردند....

و فروغ از خلق نظامی پدر می‌آزارد و زیستن را در جایی به جز سرای او می‌جوید و حاصل آن سرگردانی از سرگردانی‌های خویش و

پروین تا فروغ، نگاهی به زن در درازنای تاریخ ■ ۴۳

دگران می‌شود دفترهای شعر و نیز چیزهای دگر... هر دوی این شاعران اما دغدغه‌مند انسان هستند. پروین در چهارچوب جهان عرفی اخلاقی زمانه‌ی خود می‌خواهد تا مردم به همان اخلاق سنتی بازگردند و حرمت انسان و فضائل را پاس بدارند. برای همین است که اشک یتیم را می‌سراید و بر فقر و رهاشدگی اشک می‌افشانند و فروغ، حسین منصوری پسر بی‌کس برجای مانده از جذام و تنهایی را به فرزندخواندگی می‌پذیرد و برایش دایه‌گی می‌کند...

پروین کام و قراری از زیستن با شوی پاگون دارش نمی‌برد اما در چهارچوب می‌ماند و دوام می‌آورد و نوعی خودویرانگری شرقی برای حرمت دیوار خانه و نیز حرمت خاندان برمی‌گزیند اما فروغ از تمام خیالات و تمنیات گاه خارج از عرفش سخن می‌گوید و از کلمه زدن بر تن ارتكابی هوس‌آلود هم ابا ندارد... او زن را کنشگر و قادری می‌یابد که می‌تواند عامل و آمر باشد... به شعر گناه نگاهی بیفکنید... انگار فروغ انقلابی است که بر هرچه در او مانده می‌شورد و می‌خواهد خویشتنش را بی‌پروا و اعتنا به محافظت از شرف اجدادی و نیز جامعه‌ی آن روز بر پرده عیان و عریان انکار کند و جهانی نو بسازد. اما کلمه با زیر و زبر کردن کدام میانه را دارد و دستان پری کوچک غمگین هم جز نگاشتن کلمه مگر بیش و بیشتر می‌تواند؟ فروغ مطبوع عموم نمی‌افتد چرا که هر اجتماعی از مردمان با میزانی از عرفی که ترکیب رفتارهای آزموده‌ی امنیت و احترام آورده و صیانت‌گر است دوام می‌یابد و این انباشت را کمتر می‌توان مگر در پوسته و آن هم به ایام جوانی خراشی نازک داد که منفعت تضمین شده همیشه پیروز میدان است ولو تاریک، ولو بی‌احساس و روزمره و فروغ انگار از جنس همان روشنفکرانی

۴۴ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

برآمده از مشروطه چون آخوندزاده، تقی زاده و نیز دیگران است که می‌خواستند همه چیز و همه‌کس را براندازند و بنیاد را نوینان کنند... کلمات شاعره همان بمب‌های حیدر بمبمی (حیدرخان عموغلی) و نیز کلمات آخوندف بودند انگار. اما در دعوی عامیون و اعتدالیون از فردای مشروطه هم باز اعتدالیون که واجد همان خصائل پیش گفته‌اند ماندگارترند و پروین تداوم همان نگاه است... حافظ ریشه‌های مانده در خاک و مبتلای پیشینیان و از پیشینیان اما نکو و دانا، و کوشنده تا اخلاق و اصلاح را در چهارچوب همان نظم بازبیاراید و نیز بر خطوط سرخ برآمده از تاریخ و زیست انسان گام نهاده به آن نزدیک هم نشود... در پروین خودویرانی بود برای حفظ بوستان پدری و نیز فروغ ویران شد برای آنکه ماهی کوچکی بود که خواست در اقیانوسی پرموج کناره بگیرد و در ساحل دوام آورد.

اما ...

در روزهای جشنواره فجر به مدد دوستی امکان تماشای فیلم پروین ساخته‌ی آقای ورزی دست داد و فیلم را دوست نداشتم اما تماشای شاعر بر پرده خود حکایتی بود که کلمه‌ساز خود پرده است برای دیدن و گونه‌ی دگر دیدن و خود به تمامی سینماست که شعر رویا می‌بافت و سینما بنگاه رویافروشی است... و البته خانم مارال بنی‌آدم هم برای ایفای نقش پروین سیمرخ بلورین را به سرا برد. هر دو شاعرند هم آن و هم این... و هر دو جوانمرگ... یکی سی و پنج بهار و دیگر سی و دو خزان...

■ جمال در آینه

خطوطی به مناسبت روز بزرگداشت سید جمال الدین اسدآبادی

هجدهم اسپندماه در گاهشمار خورشیدی به نام بزرگداشت سید جمال‌الدین اسدآبادی نام گرفته است. سید جمال از طلیعه‌داران کسانی بود که از پس سیاحت فرنگ درکی از ادبار ملک‌پدري یافت و خواست علت و سبب بجوید و البته تدبیر کند و نهایت خود سیاست شد و دهر را با دلی خون بگذاشت و درگذشت. برای دانستن دنیای خیال و دریافت سید جمال باید از عینک نگریستن این زمان بر آن زمان و نیز خوشایندها و نامطلوبات امروزی گذشت تا مگر دستگیرمان شود بر ذهن و زمانه‌ی سید با آن عینک پرسی و دستار بر سر چه رفته است. نخست آن که سید جمال با سیاحت جهان جدید دندان‌تامل و درنگ‌گزید و دریافت که کار وطن‌گمیتش لنگ است و در فرنگ کار دگر می‌کنن. پس حیران شد و ناترازی مقراض مرز پرگهر و بلاد شاه اسلام‌پناه چونان خار مگیلان راه صدایش را سد و قلمش را خونین نمود. سید در بلاد فرنگ چه دید که در قلمرو سلطان صاحبقران و پهنه‌ی اختیار اربابان باب عالی به چشم ندید و حسرت‌خوار شد؟

به باورم دنیای آن روز تا هنوز یک دنیای یکسر نظامی و زبر بود و معنای مناسبات و حشمت و شوکت در قشون و توان‌گشودن و نیز صیانت از داشته‌ها تفسیر می‌شد. اختراع باروت و توان ساختن و به آب انداختن کشتی‌های بخار در کنار رشد علم پزشکی و بیطاری (دامپزشکی) که راه بر صحت و طول عمر بیشتر سربازان و نیز اسب و

۴۸ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

حشم می‌برد توانسته بود یک سیمای منظم و در امان از بلاد غربیه برای سید بسازد و ریشه را در صنایع و اتحاد می‌جست که نبودش در مشرق‌زمین راه بر ادبار به معنای چیرگی قوای غربی و از دست رفتن بلاد اسلامی و زمین‌های ایران و نیز گرسنگی و بی‌دوایی جماعت رعیت نمود و حضوری تام و تمام داشت.

جهان روزگار سید جمال جهانی یکسر دینی بود. به این معنا که فکر و اندیشه و نیز کار و قشون‌کشی و ابداع هم ماهیت دین‌ورزانه داشت. علم رایج و برقرار معنا و تداومی آئین‌محور داشت و طبعاً آدم‌ها ریشه‌ی اقبال یا درنگ را هم در عنصر دینی می‌یافتند. اساساً در آن زمانه طریق دیگری غیر از متن، میراث، دریافت و عاملیت دینی قابل تصور نبود. در جنگ دوم ایران و روسیه در دوره عباس میرزا علما رساله‌ی جهادیه صادر کردند و بعضاً در کنار سربازان و سرداران سپاه ایران جنگیدند چرا که بخش بزرگی از رنج در جان ایرانیان جدا شدن قسمتی از بلاد مسلمان و رفتنش زیر یوغ کافران یا عیسویان بود. در دنیای جدید برآمده در مغرب‌زمین هم برخلاف باورها رایج هرگز مناسک و مصالح دینی به کنار نهاده نشده بود و فاتحان کشتی‌سوار اروپایی که وارد سرزمین‌های جدید می‌شدند در یک دست تفنگ داشتند و در دست دیگر انجیل!

فراموش نکنید در همین دوره پارسیان هند درصدد بودند با پرداخت پولی به ناصرالدین شاه قطعه زمینی در خوزستان بخرند و شهر زردشتی ایده‌آل خود را بسازند... تاج شاه در انگستان را هم اسقف اعظم بر سرش می‌نهاد و رویتر که امتیاز حیرت‌انگیزی از ناصرالدین شاه و مشیرالدوله گرفت یک صهیونیست بشدت معتقد و مناسکی بود.

طبعاً نسل نخست سیاحان ایرانی که غرب را دیدند و یا نمونه‌های کوچکتر و کمی متفاوت‌تری مثل روسیه تزاری یا عثمانی رو به احتزار اما برقرار را، هم در فکر دلیل ادبار ایران و تلاشش برای تغییر و ارائه طریق افتادند و نخستین مسئله که می‌توانست راهگشا و محل تامل باشد دین بود... آن هم در دنیای یکسر دینی و دین‌ورز...

مواجهه دینداران و سیاحی عمیقاً دینی با دنیای جدید راه بر جستن طریق از دل شریعت و نیز اندیشه و بازاندیشی در آن برد.

نخست کسانی آنچه در غرب دیده بودند را عمل به احکام شارع مصطفوی در بلاد عیسوی یافتند و دلیل واماندن ما را هم عامل نبودن به آن چه خود داریم و نیز بازماندن طبیعی. سید جمال را می‌توان از نخستین باورمندان این تفکر دانست که ریشه توفیر لندن و لاوان را در عامل نبودن و نیز پراکندگی مسلمان دانست و خواست از این طریق امور را مگر تنسیقی نماید. برای همین روزنامه نگاشت و خواست افکار مترقیانه را نخست همان نص شریعت بر زمین مانده بخواند و دوم در گوش شهریار ایران بخواند تا مگر به امر همایونی اصلاح صورت پذیرد. دیگر هم عصران یا بالیدگان در فضای زیست سید جمال هم در مواجهه با تحولات غرب و نوع مواجهه‌اش با کشور و جهان اسلام دریافت و راهکاری شریعت‌محور داشتند. دسته‌ای چون سید جمال بازگشت به ذات دین و عامل شدن را راه دانستند و دسته‌ای دیگر نافی دین شدند و راه را در روی برگرداندن از میراث معنوی و از فرق سر تا نوک پا غربی و دهری شدن جستند. این دسته را می‌توان کسانی چون تقی‌زاده و آخوندوف و... در شمار آورد. دسته‌ای دیگر با آیین محمدی(ص) به ستیز افتادند و راه را در بازگشت به ایران باستان و

۵۰ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

خرد خسروانی و گبری‌گری یافتند و حتی تا انتهای عصر پهلوی هم پیش آمدند و باز گروهی از دل دیانت به دنبال روایتی انقلابی و پیشرو رفتند و از معبر اسلام ناب طریق نجات و صلاح بر زبان و خامه آوردند. نکته این که تمام اندیشه، راهکار و انکار پای در دین دارد و فرای این اندیشه و میراث نکته و نقطه‌ای وجود ندارد.

سید جمال علی‌رغم رویا‌پروری و ساده‌سازی امر سیاست، مقتضیات معمول آن را نکو می‌دانست. داشتن رسانه و جانداختن خود به عنوان کسی که می‌داند و می‌اندیشد و نیز تلاش برای نزدیکی به دربار و شخص شهریار نشان از آن دارد که درک این موضوع که منطق قدرت همیشه الزامات خاص خود را دارد و روشنفکر یا مصلح هم بدون توش و هوش راه بر جایی نمی‌برد و برای همین منزلگاه همیشه‌ی سید جمال‌الدین در دارالخلافة علاوه بر خانہ‌ی امین‌الضرب تاجر معروف ایرانی در کنار اهل قدرت و مکنت بود.

نکته‌ی دیگر این که سید جمال رویای اتحاد اسلامی را پس از ناامیدی از دربار ناصری به باب عالی برد تا به زعم خود با مدد خلیفه‌ی عثمانی بتواند مجد امت محمدی(ص) را باز بسازد. اما خلیفه رندانه می‌خواست تا سند ایران و باقی ممالکی که هنوز زیر بیرقش نبودند به نامش بخورد و بیش از این هیچ! و سید باورمند و محتملاً خوش‌نیت را ابزاری برای بسط خاک خود می‌دید تا بگوید "امروز جهان زیر پر ماست" و انگار اتحاد زمانی زیبا بود که معنای همه زیر بیرق من را بدهد.

جمال در آینه ■ ۵۱

نکته دیگر یاس و خشم ناشی از باور به انجام نرسیدن افکار سید جمال بود که راه بر خشونت و انکاری برد که میرزارضای کرمانی جان‌بسر شده از جفای فراشان دارالخلافه را بر آن داشت تا بغض تپانچه را در حرم حسنی (ع) بگشاید و ناصرالدین شاه را به خاک افکند... در بازجویی‌ها از کرمانی پرسیده شد "شاه کشتی به گمانت پشت دروازه مترنخ و بیسمارک منتظرند تا شهریار شوند؟ مظفرالدین میرزای بیمار و منتظرالسلطنه در راه است".

شاید اندیشه‌ی سید جمال را بتوان حکایت پاک نهادانی دانست که برای موارد دشوار راه حل‌های دم‌دستی و آسان‌یاب تجویز می‌کردند و گمان داشتند به چرخش قلمی یا نیت حسنه‌ای می‌توان پیل را به آسمان فرستاد و کار دگر کرد و سویه دیگرش هم گلوله‌های رضای کرمانی که حاصل آن یاس بود و البته چیزهای دگر...

■ رزم آرا بی کس کُش شد*
درنگی در سالمرگ سپهد رزم آرا

شانزدهم اسپندماه سال ۱۳۲۹ خورشیدی صدای گلوله‌های تپانچه‌ی مردی جوان و نجار با صلاهی صلوات ظهر درآمیخت و بانگ برآمد رئیس‌الوزرا سپهبد حاجعلی رزم‌آرا بر خاک افتاد و تمام. نگارش درهم تنیده‌ی نام حاجعلی به آن سبب بود که خاک مکه را ندیده بود اما به روز عید قربان قدم بر کوهی خاکی نهاد. رزم‌آرا از نظامیان میدان‌دیده‌ی دوره پهلوی نخست بود که نبرد با عشایر و دوران اشغال ایران در جنگ جهانی دوم خاک میدان خورده و محبوبیتی میان افسران و نیز سربازان داشت. ابتدای دهه بیست و سلطنت لرزان و لغزان پهلوی پسر دوران رقابت دو نظامی صاحب‌سبک به نام سرلشکر ارفع و حاجعلی رزم‌آرا بود.

رزم‌آرا رویاهای بلند در سر داشت و می‌پنداشت تا کی باید جلوی یک‌لاقباهای بی‌لیاقت پا بچسباند و دست را تا گیجگاه بالا بیاورد؟ آمریکایی‌ها از نفوذ کمونیسم در دنیای پساجنگ جهانی‌گیر دوم بیمناک بودند و می‌خواستند حاکمیت‌های قوی و ضد فساد در کشورهای غیرکمونیست بوجود بیاید تا با مدد کمک‌های اصل چهار ترومن از وقوع انقلابات کمونیستی و افتادن کشورها به دامان شوروی جلوگیری نمایند. برآمدن رزم‌آرا در ایران هم نمود همان خواست یانکی‌ها و البته شرط آنان بود که تا پیش از برآمدن یک دولت قوی و

۵۶ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

فسادستیز کمک‌های مالی خود به ایران را ریختن پول در چاه ویل فساد هزارفامیل می‌دانستند. در خاطر داشته باشید که داریم از سال‌های انتهایی دهه بیست سخن می‌کنیم و تا درآمدهای هنگفت نفتی ایران تقریباً دودهنه زمان باقی مانده است.

رزم‌آرا آمد تا هم نسق مورد نظر واشنگتن برقرار شود و هم مناقشه نفت میان ایران و بریتانیا را مدیریت یا منکوب نماید. سپهد اما خیالات بالا و والاتری در سر داشت. از یک‌سو مورد وثوق آمریکا و البته بخشی از بدنه ارتش بود و از جانب دیگر پنهان با حزب توده پالوده می‌خورد. می‌گویند فرار بزرگ رهبران حزب توده از زندان و گریختن‌شان به شوروی حاصل تباری رزم‌آرا با سازمان افسران حزب بوده است. شب هول‌انگیزی که در آن کامبخش، جودت، کیانوری و دیگران از زندان گریختند و راهی شوروی شدند تا زود بازگردند اما هرگز دگر رنگ وطن را هم ندیدند. (رفقای بالا، منوچهر کی‌مرام، نشر سباویز، تهران، ۱۳۷۴) در آن جمع عبدالحسین نوشین و همسرش لرتا هم بودند. رژیستور و آکتیویست‌های شهیر تئاتر ایران‌زمین که طرحی نو افکنده بودند و تئاتر خلقی بر پرده می‌بردند... سعید راد بازیگر سال‌های بعد روایت می‌کند که به سبب آن‌که پدرش از خلبانان وابسته با سازمان افسری حزب توده بوده با خانواده نوشین روابطی نزدیک داشته‌اند و مادرش گفته هرگز به خوشمزگی قهوه فرانسه و بیسکویت‌های خانم لرتا در عمرش بر دهان نهاده است. نوشین و لرتا هم در آن شب هول رفتند و در باد برای همیشه گم شدند. (روزنامه کیهان، شماره ۲۷۷۴۰، پنجشنبه ۱۶ مرداد ۱۳۳۱؛ ایران در دوره پهلوی با تاکید بر نقش و جایگاه رزم‌آرا، نشر ندای تاریخ، ۱۳۸۹)

رزم آرا بی کس کش شد ■ ۵۷

این کردارها شاه را به رزم آرا بدبین نموده بود اما طرفین ظاهر کار را نگاه می‌داشتند. در دوران صدارت رزم آرا عروسی باشکوه محمدرضا پهلوی با ثریا اسفندیاری بختیاری برگزار شد و جز قطع برق در شب مراسم و سرقت جواهرات گرانبهای زن آقاخان محلاتی رهبر فرقه اسماعیلیه همه چیز خوب و شکوهمند بود و البته چندی بعد جواهرات را در دست و انگشت زن رئیس شهربانی وقت دیدند! همین رزم آرا پیکر رضاشاه را از مسجد الرفاعی در مصر به ایران آورد و در شاه عبدالعظیم به خاک سپرد. تا پیش از او احدی جسارت این کار را به دلیلی نفرت عمومی و احساسات بازماندگان کشته‌گان سال‌های صعب نداشت. رزم آرا اما توانست...

روابط ویژه و نامه‌های عمیق عاطفی سپهبد با خواهر بی‌پروا و توامان شاه، اشرف هم که بی‌نیاز گفتگوست... با این همه کمتر کسی از منتهای قلب سپهبد را دوست داشت... ملیون عامل ارتجاع می‌دانستندش که آمد تا با سرنیزه نگذارد رویای ملت برای نفت ملی محقق شود و او در مجلس گفت "ملت نمی‌تواند لوله‌نگ بسازد، می‌خواهد نفت را اداره کند؟" و از مصدق پاسخ شنید، "سپهبد این جا مجلس است، پادگان نیست. از اینجا بروید."

بخش ملی و ناوابسته حزب توده مثل آل احمد و خلیل ملکی که با دیدن وابستگی و وادادگی توده‌ای‌ها در برابر اراده و منافع شوروی بریده بودند هم دل خوشی از رزم آرا نداشتند. نیروهای مذهبی چون فدائیان اسلام هم او را عامل فعل و مانع تحقق احکام اسلام و البته عامل لندن می‌دیدند و در این مسیر و در آن مقطع پیرو نظرات مرحوم آیت‌الله کاشانی بودند. تا اینجا انگار جز همسر، هیچ کس رزم آرا را

۵۸ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

دوست ندارد. مگر انورالملوک هدایت خواهر صادق هدایت نویسنده نادار و بدفرجام... می‌گویند مرگ رزم‌آرا دشواری زیستن صادق را برایش دوچندان کرد و به روایت احسان نراقی مشکلاتی که در اقامت و... برایش پیش آمده بود و می‌توانست با نفوذ شوهرخواهرش سهل‌تر گشوده شود میخ آخر را بر تصمیمی نبود شدن راقم «بوف کور» چکش زد.

در داستان ترور شاه در حیاط دانشکده حقوق دانشگاه تهران هم رد رزم‌آرا دیده شده بود... می‌گویند مریم فیروز، دختر فرمانفرما و خواهر نصرت‌الدوله و البته همسر کیانوری در هماهنگی با بخشی از افسران توده‌ای ناصر فخرآرایی را به دانشگاه فرستاد تا در جلد عکاس جان شاه را بستاند، و نشانه‌گیری ناصر مثل دوران فوتبال بازی‌کردنش بود که جای توپ قلم پای حریف را نشانه می‌رفت... رزم‌آرا می‌گویند مطلع بوده یا مشوق و دست‌کم بی‌اعتنا... آن روز به‌عنوان رئیس ستاد ارتش شاه را همراهی نکرد و منتظر ماند...

برگردیم به ترور... رزم‌آرا مقابل ملی شدن نفت ایستاد و چون با گلوله‌های خلیل طهماسبی بر خاک افتاد دکتر مصدق درب کمسیون نفت را بست تا کار ملی شدن را یکسره نمایند و اعتراضی هم به ترور نکرد... نمی‌دانم اما شاید تاریخ بپرسد چگونه مردی که می‌گفت قانون مشروطه و خود قربانی بی‌قانونی دستگاه ترور پلیس مخفی رضاشاه بود در فقره قتل نخست وزیر اعراض و اعتراض نکرد و صدایی هم... شاه هم از این اتفاق ناخشنود نبود و می‌گویند اسدالله علم دوست گرمابه‌اش که آن روز همراه رزم‌آرا بود دوان دوان به کاخ آمد و خبر داد "تمام

رزم آرا بی کس کش شد ■ ۵۹

شد". همان روزها مجلس ماده واحده‌ای به اینقرار از تصویب گذرانید "چون خیانت حاجعلی رزم آرا بر ملت ایران ثابت گردیده هرگاه قاتل او استاد خلیل طهماسبی باشد به موجب این قانون مورد عفو قرار می‌گیرد و آزاد می‌شود" خلیل طهماسبی در سال ۱۳۳۴ و پس از اقدام ناموفق در ترور حسین علا نخست وزیر وقت که برای امضا معاهده بغداد راهی عراق بود دستگیر و به اراده‌ی همایونی اعدام شد... دقت کنید که اراده‌ی همایونی تنها بسته به میل صادر شد و نه غیر.

مرگ رزم آرا اما کسی را غمگین نکرد و او به تاریخ پیوست... انگار همان بی کس کش شد و کسی در سوگش سینه‌ای چاک نداد و فغانی هم راه گلو سد نکرد... .

■ روایت شاه‌کشی، از بیم جان تا برای آرمان

پانزدهم بهمن ماه یادآور تلاش ناصر فخرآرایی برای ترور محمدرضا پهلوی، آخرین شاه ایران در حیاط دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران است. آن‌جا که حوالی ساعت سه بعدازظهر ناصر فخرآرایی معروف به ناصر بی‌گوش در پوشش خبرنگار و عکاس از دوربین‌اش تپانچه بدر آورد و شاه جوان را آماج سرب ساخت، اما تنها لب و گونه‌ی شاه شکافت و همراهانش فخرآرایی را آبکش کردند و تمام. می‌گویند ناصر فوتبالیست بود و در تیم پسران مشرق تهران با سرلشکر خاتم همبازی، مرتضی احمدی هنرمند فقید روایت می‌کند ناصر در بازی خشونتی کم‌نظیر داشت و پای مهاجمان را قلم می‌کرد. ارتشبد خاتم البته روایتی دگر یافت، در بیست و پنجم مرداد ماه خلبان هواپیمای کوچک شاه و ثریا به مقصد بغداد و رم شد و پس از آن هم همسر فاطمه‌ی پهلوی خواهر ناتنی شاه و البته فرمانده‌ی نیروی هوایی، بعدتر اما با کایت به کوه خورد و تمام... انگار طالع بازیکنان پسران مشرق آفتابی نبود... کمی زودتر و کمی دیرتر... بگذریم و به این بهانه می‌خواهم به شاه‌کشی‌ها و یا اقدام به برای جان شاه در تاریخ معاصر ایران بپردازم و علل و انگیزه‌ها را در چند دسته جای دهم.

بیم جان و حرص جای و جاه:

تا تابیدن آفتاب اندیشه‌های مدرن در ایران زمین، شاه سایه‌ی خدا بود و

۶۴ ■ فُقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

دارای نظرکردگی یا توجه ویژه‌ی نیروهای ماورایی و فرادست، برای همین بودنش حتی در شکل جابر، جاهل و جائر ستونی بود ستودنی میان آسمان و زمین تا سیل بلا نبارد و بی‌سامانی و ملوک‌الطوایفی دمار از روزگار خلق بدر نیاورد. برای همین است که اندیشه‌ی کشتن شاه به فکر رعیت جماعت نمی‌رسید و در حکم گناه نابخشودنی می‌نمود. شاه انگار نسب از از تفکری داشت که نظرکرده است و اسباب قرار و امن و در زندگی پرمحنت و تقدیرمحور هم اگر دمی مجال آرمدن و نه حتی آسایش هست از سایه سر قبله‌ی عالم است و البته باوری عمیق که شهریار هرچه اراده کند نکوست و حق او! حتی بیداد و ستاندن جانی به هوسی یا سعایتی و شب‌شرابی و نیز مالیات فزون‌تر هم اراده‌ی امیر بود و حتماً در آن مصلحت و نیازی می‌جسته است. در خاطر دارید که در سریال زیبای سلطان و شبان هنگامی که شاه به جامه‌ی چوپان در می‌آید مرغی از رعیت سربریده پنهانی بر آتش بریان کرده به دندان می‌کشد و می‌گوید "اگر خوردیم، مال خودمان را خوردیم" نگاه او هم این است که مالک همه چیز و حتی تصمیم است و مردمان هم در ضمیرشان حک شده. هرچه آن خسرو کند شیرین بود". در آروزگاران کشتن شاه تنها در دو حال رخ می‌داد، نخست کارگزارانی که به خشم امیر دچارآمده، می‌دانستند شمع وجودشان چندان نخواهد سوخت و برای همین از سر ناچاری و برای نجات نفس خویش بر خیمه‌ی سلطان یورش برده تا مگر در هیاهو و بی‌سامانی پس از امیر بتوانند جان برداشته و بگریزند. حکایت قتل آغامحمد خان قجر چنین بود. همو که می‌گویند بر خربزه‌ای بر پیشکار خشم و آورد و

روایت شاه‌کشی، از بیم جان تا برای آرمان ■ ۶۵

خواست تا بامدادن رگش را بگشایند و شباهنگام پیشکار بر خیمه‌ی ولینعمت یورش برد تا مگر نگذارد روزش شب تار مرگ را به چشم ببیند. و قتل نادرشاه افشار را هم می‌توان همین‌گونه تفسیر نمود. کسانی از هراس جان خویش بر امیری که میان جنون و خشونت پلی به گذاختگی میل داغ بر دیدگان شاه‌رخ فرزند خویش ساخته بود، شوریدند و جانش ستانندند. در شاه‌کشی‌های پیش از برآمدن اندیشه‌های مدرن در ایران هیچ ارزش اخلاقی یا اعتقادی مترتب نیست، تنها بیم جان است و البته گاه رقابتی در میان قبایل مدعی قدرت با رهبر قبیله‌ی غالب که اکنون شاه است و شکستش با مرگش مرادف است و نه بیش از آن...

شاه، سد تحقق آرمان و سیلاب ادبارها:

عصر روشنگری با افسون و افسانه‌پیرایی از ساحت قدرت و هدایت مردمان همراه است. شاه و وزیر تنها کاربدستانی هستند که با غلبه یا اقبال و میزانی از لیاقت بر تخت نشسته‌اند و بیش از آن هیچ، مهر و لطف خداوند شامل تمام بندگان است و هیچ وجودی منزه‌تر یا مقرب‌تر در بارگاه ربوبی نیست. بگذریم از اندیشه‌های انسان‌محوری که در پاسخ به چیرگی کلیسای عیسوی بر روزگار و صدهای مردمان مغرب از در انکار و ستیز و البته تحدید امر ماورایی برآمده و می‌خواستند درب بروی مردان کلیسا بسته شود تا در همان صومعه بمانند. در این احوال نهادهای مدرنی چون مجلس و نیز امکانی چون قانون و نظارت به میان آمدند تا بر کردار شاه و گزیده‌گانش لگام زده و

۶۶ ■ فُقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

بازخواست کنند. در اندیشه‌ی جدید شاه هیچ رجحانی بر یک نفر دوافروش و میرآب نداشت و مقصر تاول پاهای آن بینوا هم این خسرو خودسر و مست بود. برای همین انگیزه و اندیشه‌ی ستیز و لگدکوب نمودن شاهان هم با موارد قبل‌تر یکسره توفیر معنایی یافت.

ناصرالدین شاه را بار نخست بایبان ترور کردند و می‌خواستند به تقاص نیست کردن حسینعلی نوری رهبرشان شاه را بی‌نفس کنند اما ناصرالدین از آن مهلکه گریخت. اما آن ترور هم ریشه‌ی عقیدتی داشت و شاه را در تعارض با اندیشه رهبر خود می‌دانستند و بعدتر میرزا رضا کرمانی ناصرالدین شاه را در حرم حسنی بر خاک انداخت و در بازجویی‌ها گفت "درختی که میوه‌اش این‌گونه تلخ است را باید از بن برانداخت". میرزا رضا تن به رضا نداد! ظلم و بیداد گماشتگان شاه را تقدیر خود نمی‌دانست و در مقام تسلیم و تن به قضا داده ننمود و شاه را صاحب و راعی خود نیافت. این همان رشحه و نسیم اندیشه‌های جدید است که از عثمانی و دهان سیدجمال بر پیشانی میرزا رضا وزید و او شاه را دمی پیش از صاحبقران شدن بر خاک انداخت.....

کمی بعدتر و در سفر مظفرالدین شاه به فرانسه یک جوان آنارشیزست فرانسوی با تچانچه عزم جان شاه نیمه جان و بیمار کرد و خواست تا بینوایی که پنجاه سال منتظرالسلطنه مانده بود را نعش و پخش زمین کند اما انگار حضور سید بحرینی همان که همیشه به گاه رعد و برق مظفرالدین شاه زیر ردایش می‌خزید قوت قلبی بود که مظفرالدین معتقد بود "تا سید هست سرب بر تن ما نمی‌نشیند"

روایت شاه‌کشی، از بیم جان تا برای آرمان ■ ۶۷

آنارشیزست مذکور هم می‌خواست جهان نظم و نسقی تازه بیابد. انگار همان تدوام اندیشه‌های جدید و ساحت قدسیت زدایی از دامن شاه، دوک و فئودال بود و یکی در سوسیالیسم، یکی قانون و دیگری آنارشیزم سعادت انسان را می‌جست و خواست با برانداختن طفل بیمار شاه شهید کار کارستان کند و نشد البته...

جدال میان اندیشه‌ی قدیم‌تر و رسوب کرده با تلاش‌های نو در عرصه تفسیر و تعبیر قدرت را می‌توان در واکنش‌ها به ترور ناصرالدین شاه هم دید، آنجا که شاه کامران و نیم قرن سیراب را شاه شهید خواندند و قاتلش رضای کرمانی را کثیری طعن و لعن نمودند. در خاطرات نوادگان کرمانی آمده تا سال‌ها بعد هم مردمان ناسزا و نفرین روانه و حواله‌شان می‌کردند که از تخم‌هی همان‌اند که رعیت را بی‌راعی کرد! چندی قبل کتاب "خانم وقت کوچ است" را می‌خواندم که خاطرات سفر عتبات یکی از همسران ناصرالدین شاه است. بانوی مذکور که به هنگام تقریر آن خطوط به همسری کس دیگری از محترمان درآمده و از مرگ شاه شهید هم مدید مدتی گذشته در هر برزن و چمن یاد قامت و سرو سیبل آویخته‌اش می‌کند و تردیده برج شهر حلب را روانه‌ی اسافل و اعقاب رضای کرمانی کرده قعر دوزخ را به تمامی وجود برایش می‌خواهد... این است حکایت ستیزهای در و بر جان انسان....

ترورهای بعد از مشروطه و اقدام برای کشتن شاه در روزگار بعد از مجلس اما حکایتی پرنکته و محل تامل است. بمب انداختن در کالسکه‌ی محمدعلی شاه که می‌گویند احتمالاً کار حیدر بمبی (حیدر

۶۸ ■ فُقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

خان عمو اغلی) برای آن است که می‌پندارند مشروطه غایت رهیدن انسان از رنج و نابرابریست و ارمغان انسان مدرن و شاه سفاک و مستبد آینده‌ی ایستادن بر گذشته و کامجویی بی‌لگام و انجामी که هیچ غم رعیت و فتادگان ندارد، پس بمب در کالسکه‌اش می‌اندازند، او دیگر قبله‌ی عالم و ستون زمین و آسمان نیست تا نبودش تنی را بلرزاند و رعیت را ویلان و راهی صحاری کند که یکی چون دیگران است و شاید بدترینشان...

بعدترش حکایت تلاش ناصر فخرارایی برای شاه‌کشی را صدر همین کلمات خواندید، آنجا که برخی می‌گویند ترور را مریم فیروز همسر کیانوری رهبر حزب توده و البته دختر فرمانفرما که عرض و زمین پدرش و جان برادر دردانه‌اش نصرت‌الدوله فیروز را رضاخان ستانده بود و می‌خواست داد از پورپهلوی بستاند طراحی و هدایت نمود و البته سال ۱۳۴۴ و در حیاط کاخ مرمر رضا شمس‌آبادی سرباز گارد محافظ شاه اربابش را به گلوله بست و هیچ‌کس تا امروز هم درنیافت که چرا؟ اما هرچه بود انگار دیگر در مناسبات جدیدی کسی از افتادن امیر بیم نداشت و حنای سابق بی‌رنگ می‌نمود و اگر رنگی می‌افشانند سرخی به رنگ خون بود و نه چیز دگر.....(خاطرات مرتضی‌آذربخت از سازمان افسران حزب توده ایران در گفتگو با حمید احمدی، نشر ققنوس، تهران: ۱۳۸۲؛ این سه زن، مسعود بهنود، نشر علم، تهران ۱۳۸۹)

■ روزهای اسفند و یادی از مرداد و سیاست

روزهای پرشماری از ماه اسفند نام و نشانی از دکتر محمد مصدق و جریانات منتج به ملی شدن صنعت نفت و منتهی به کودتای مرداد سال ۱۳۳۲ و البته مرگ و مرثیه‌های پس از آن دارند. این نوشته داعیه تاریخنگاری ندارد که آن را روایت می‌شمارد تا قضاوت و نمی‌خواهد هر بار جماعت را از آن روز به وادی سکر و سکوت، حزن یا حسرت فزا ببرد تا ادبار و نیز اقبال یا حسرت و حرمان را از کاغذان کاهی و یادهای رفته با باد و مانده در خیال بجویند. اما تقویم روزهای آخر اسفند قلم را بر آن داشت تا این خطوط را از انتها به ابتدا بخواند و روایت کند و هر نقالی را نوایی ست و هر زخمی را نیز دوا یا دواتی... و این جوهر دوات است از بیست و نهم اسفند ماه تا هر کجا که خیال تاب و انگشت خنیاگر را تاری در میان باشد و دیگرش هیچ....

بیست و نهم اسفندماه با تصویب مجلس سنا، صنعت نفت در سرتاسر ایران ملی شد. جالب است بدانید که مجلس سنا از نهادهای برآمده از قانون اساسی مشروطه بود که از سال ۱۲۸۵ یعنی زمان اعلان مشروطیت و تدوین قوانین آن با الهام از قانون اساسی بلژیک تا پنجم بهمن سال ۱۳۲۸ عملاً بر زمین مانده و محقق نمی‌شود. کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ توسط سید ضیال‌الدین طباطبایی و رضاخان، وقوع جنگ

۷۲ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

جهانی اول و پیامدهایی چون اشغال خاک ایران از سه جهت، اولتیماتوم روس‌ها پس از ماجرای مستشاران آمریکایی مالیه ایران برای مصادره املاک شعاع السلطنه که منجر به انحلال مجلس شد، عملاً تشکیل مجلس سنا را غیرممکن و شاید نالازم نمود. طرفه آن که مجلس شورای ملی هم به رنج‌های پیش گفته به صورت نامنظم و یک در میان امکان تشکیل داشت و چراغش با غرش توپ‌های لیاخوف و به فرموده‌ی محمدعلیشاه، هشدار روس‌ها و انحلال آن و نیز برآمدن گزمه و شحنگان تازه نفس رضاخان چندان پروام نمی‌سوخت. در روزگار شراره‌ها که حیات ملک و ملت به شعله‌ای نیمه‌جان و لرزنده با هر نسیم و نجوا می‌مانست بروز و حضور مجلس سنا طبعاً نه توجه و نه حسرتی را بر نمی‌انگیخت. مجلس سنا اما پی آمد ترور شاه در بهمن ماه سال ۱۳۲۷ در حیاط دانشکده حقوق دانشگاه تهران توسط ناصرفرآرایی بود که شاه جوان دیگر نمی‌خواست شاه بی‌اراده و تنها حاوی شمشیر مرصع و جواهرنشان سلطنت باشد و خواست تا به سبک پدرش نسق بگیرد و رشته‌ی امور را در دست داشته باشد تا دیگر به همین خردی و تردی عزم جانش نکنند... همان فردای ترزور با گونه و لب خراشیده و نیز احساسات بیشتر همدلانه‌ی مردم که او را سلطانی جوان و جوانبخت و نیز مغموم از بی‌بازگشتی سفر فوزه فواد، همسر مصری اش به تهران یافته بودند بگویند "نمی‌شود تصمیم اش را شما بگیرید و گلوله اش را من بخورم".... برای همین قانون اساسی به سود اختیارات شاه تغییر کرد و مجلس سنا که نیمی از شصت نماینده‌ی آن را شاه به طور مستقیم بر صندلی‌های سرخس می‌نشاند شکل گرفت و البته اختیار انحلال مجلسین ملی و سنا هم به شخص شاه واگذار شد. همان

روزهای اسفند و یادی از مرداد و سیاست ■ ۷۳

مجلس اما ناگزیر و در میان هیجان عمومی و نیز هراس از برخاک افتادن رزم آرا و هژیر که به مخالفت با خواست ملی اشتهار داشتند تن به تصویب مصوبه‌ی مجلس شورای ملی داد تا ملی شدن نفت در سرتاسر کشور قانون شود.....این مجلس در زمان صدارت سپهبد حاجیعلی رزم آرا برقرار شد، همو که سوداهای زیاد در سر داشت و می‌خواست اتاق کارش را چند طبقه بالاتر بیاورد اما جان بر سر سودای نفت نهاد و چندی از بیان جمله معروفش، "ملت ما نمی‌تواند لوله‌نگ بسازد می‌خواهد نفت را اداره کند؟" با سرب بر خاک افتاد...دقیقا روز شانزدهم اسفند مصدق دربهای کمیسیون نفت را بست تا قانون ملی شدن را چکش کاری کنند و دو روز بعد در هجدهم اسفندماه مجلس شورای ملی قانون ملی شدن صنعت نفت را امضا نمود.....

احمد قوام‌السلطنه آن روزها را در تبعیدی خودخواسته می‌گذارانید. عقب ماجرای آذربایجان در نقش قهرمان ملی و کسی که استالین را فریفته، در عمارت کم نظیرش جلوس فرمود و به لقب جناب اشرف مفتخر و مشتهر شد... جناب اشرف می‌خواست نامش را به زر بر کاغذ و معبر بنگارند. زر ناب..... کمی بعد از نظر افتاد و روانه‌ی اروپا شد تا در موناکو و مونت کالو قمارهای آن چنانی کند و پول‌های ملک فواد و پرنس رینیر را ببرد و عمدا به پلنگ سیاه ببازد(اشرف پهلوی) بازی ست دیگر... چه بر میزی در مونت کارلو و چه پشت میزی در عمارت ایض و تالار آبگینه... شگفتا که بازی‌شناسان و بزی‌سازان گاه چون طفلی بازی می‌کنند و انگارزیادی همه چیز را بازی انگاشته‌اند... در ماجرای اختیارات ویژه شاه و تشکیل مجلس سنا از اروپا نامه‌ای به خط خوش نوشت و شاه جوان را از خودسری و خیره سری و نیز رفتن به

۷۴ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

راه پدر بازداشت و انذار داد که از شهریور بیست و ادبار و اقبالش هنوز زمانی مدید نگذشته بود تا جناب اشرف را نسیان و هذیان عارض ش. دربار اما به قلم ابراهیم حکیمی نامه‌ای پردشنام و درشت نگاشته و اینبار بی جناب اشرف او را تا می شد نواخت و قهرمان نجات آذربایجان را هم خود شاه دانست... قوام در اروپا ماند تا سال‌های بعد و به گاه پیرانه سری و فوران درد در پیکر، همان پلنگ سیاه او را خواست تا مگر به مدد شمشیر پولادین روزهای رزم (عنوانی که مرحوم مدرس با آن قوام را خطاب می کرد و مقابلش مستوفی را شمشیر مرصع روزهای بزم می خواند) مگر دولت مصدق را مهار کند و قوام برای سه روز باز جناب اشرف شد و نگاشت "کشتیبان را سیاستی دگر آمد...". و سه روزه خود سیاست شد و گوشه‌ای پناه گرفت تا جان برهاند از این مهلکه‌ی ناگاه... قوام کاتب فرمان مظفری مشروطه بود به خط خوش و بعدتر به همان خط برای شاه نوشت مشروطه را پاس بدار و پدرت نشو! لیک از یاد برده بود "پسر کو ندارد نشان از پدر..." و آخر بار خط پلنگ سیاه را نخواند و پیرانه سر تردیده و ناخوشنام سر بر بالین نهاد و مگر حسین طفل خردسالش و سجادی گوینده‌ی رادیو تهران که هم "کشتیبان را خوانده بود و هم کناره‌گیری جناب اشرف رکب خورده از اشرف را هیچ کس ردی و ردایی از ترمه برایش ندوخت و قواره نکرد..."

گلوله‌های ناصر فخرآرایی زمین و زمانه را برای بستر گستردن مجلس سنا فراهم آورد تا شاه بخواهد شهریار شود و همان سنای بفرموده، مهر آخر را پیش از توشیح همایونی بر قانون ملی شدن نفت زد و گلوله‌های خلیل طهماسبی بر تن رزارا، مرکب قرمز قانون ملی

روزهای اسفند و یادی از مرداد و سیاست ■ ۷۵

شدن در مجلس شورای ملی شد. کسی چه می‌داند شاید اخوت زوزه سرب، بر نجوای کلام و کلمه تاریخ می‌سازد. شاید...

بیست و دوم اسفندماه اما تاریخ به دام افتادن سید حسین فاطمی وزیر خارجه دولت مصدق و روزنامه نگار جوانیست که پس از کودتا همه به خونس تشنه بودن و با پناه توده‌ای‌ها توانسته بود چندماهی را دوام بیاورد و سیمایش به گاه دستگیری در خانه‌ای حوالی تجریش به جماعت صوفی و پشمینه در بر می‌مانست نه آن وزیر جوان و خندان و روزنامه نویس آرسته کو می‌خرامید و از خودنویسش سرب بر تن کاغذ باختر امروز روانه می‌داشت... فاطمی هم بیشتر سرب بر بدن داشت... در سالمرگ محمد مسعود و در گورستان ابن بابویه نوجوانه پانزده ساله به نام محمدمهدی عبدخدایی بر تنش آتش گشود و فاطمی نمرد اما تا دم تیرباران از آن زخم نالید... پادرمیانی‌ها برای نجات فاطمی ثمر نبخشید و شایر اگر شعبان و گماشتگان دگر به وظیفه خود درست عمل کرده بودند و روز دستگیری بر پله‌های شهربانی عمیق و دقیق‌تر تیزی را چرخانده بودند بدنامی اعدام فاطمی جوان و تبار برای یک تاریخ بر گردن شاه و دوده اش نمی‌ماند و کار جماعت اوباش و بی‌مهار خوانده می‌شد اما تاریخ انگار چیز دگر خواسته بود....

چهاردهم اسفندماه اما سالگرد درگذشت محمد مصدق است. پیرمرد پس از دمان زندان باقی عمر را به حالت حصر و پرهیز در ملک شخصی‌اش در احمدآباد مستوفی گذراند و به گاه مرگ اجازه ندادند تا مطابق آخرین وصیت‌اش در کنار شهدای سی‌ام تیرماه و در ابن بابویه

۷۶ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

به خاک برود و ناگزیر و در اتاقی از عمارت احمد آباد پیکر پیرمحمد احمدآبادی (توصیف اخوان ثالث از مصدق) را به امانت نهادند تا مگر زمانی و مکانی... شاه خود هم که امر فرموده بود به گاه مرگ هرگز پیکرش رنگ وطن ندید و در مصر به خاک شد... و البته دکتر علی شریعتی هم همچنان به امانت در زینبیه دمشق خفته تا مگر روزی... حکایت ستیز با مردگان و پیکر بی جان و اعتنائیشان هم در این خاک خود حکایتی است یگانه. از آغاممد قجر که فرمان داد تا ترت خان زند، کریم خان را بشکافند و ته مانده اش را زیر تخت سلطان ابتر قجر دفن کنند تا خان بی اثر به گاه هر گام زدن بر تن کریم خان تحقیری روادارد و داد بی کایگی از خاک شده‌ای بستانند... ناصرالدین شاه هم فرمان داده بود تا مخالفان بی نوا را قبر پدر بشکافند و استخوان آتش بزنند تا معنای پدرسوخته تعریف و تنسیقی از حقیقت بیابد....

و نهم اسفندماه. روزی که شاه عزم رفتن از کشور می کند و خروشی برپا می شود که های به چه نشسته اید که شاه می خواهد برود... و همه این ها از چشم مصدق است.. رفتن شاه یعنی همان بلبشوی بعد از شهریور ۱۳۲۰ و نیز ایلغار و بی شبانی قبل ترش و غالب شدن کمونیست ها... همان روز جماعتی با راهبری های گوناگون مقابل کاخ آمدند تا نگذارند شاه برود... شعبان از همان جا فرمان را کج کرد و رفت زیر بلیط شاه و با جیش در خانه شماره ۹ آقای نخست وزیر را از جا کند... می گویند اگر ثریا اسفندیاری از در پشت کاخ مصدق را فراری نداده بود همانجا اجامر جانش را ستانده بودند و شاه سی و هشت سال بعد گریان از این ملک رفت و حتی پیکرش هم امکان قرار یافتن در این خاک را نیافت و کسی در بیست و ششم دی ما آن روز نگفت نرو.....

این بازی تاریخ است...

تقویم و همزمانی رخدادها البته با یک ذهن پراکنده‌ی تاریخی
گاه می‌خواهد از نشانه‌ای معنا بسازد و روندهای تفسیرپذیر و نیز
جهان را پژواک کردار هر تن در شمار آورد و البته این می‌تواند
باشد و نیز بیش و یا کم از این و حتی انکار این... اما باز به خطوط
نخست نوشتار باز می‌گردم و معبر روایت یا بلندای قضاوت را به
میان می‌آورم....

■ عوامل مؤثر در انقلاب اسلامی ایران،
سیاست خارجی و شعارهای اصلی انقلابیون

همیشه با گذشت زمان از حوادث و برگ‌های پرخوان تاریخ، مجالی فراخ‌تر فراهم می‌آید تا دقیق‌تر و با جزئیات بیشتر آن روایات را بخوانیم و به ادراکات تازه‌ای در فهم تاریخ، احوال و اقوال گذشتگان برسیم که البته می‌تواند در حکم راهگشایی برای یافتن محرک‌ها و بازدارنده‌های تاریخ در هر زمین و زمانه‌ای هم باشد. در این نوع بازخوانی و تورق‌ها البته آفتی بزرگ هم رخ می‌نماید و آن نگاه بر آن سال‌ها با عینک ارزش و باورهای این روزهاست و دیگر خوانش پسینی به معنای آن که پی آمد پدیده‌ها در عصر حاضر را به نام نیا و سرچشمه‌ها در روزهای قبل بنگاریم و این خود در حکم دریدن برگ‌های تاریخ و خواندن کتاب از انتهاست و هیچ عاقلی دست به این کار نمی‌آلاید.

انقلاب اسلامی ایران بهمن‌ماه امسال چهل و چهار ساله می‌شود و مجال گشوده‌تر است تا از دریچه‌های دیگر هم به ریشه‌ها و البته پیامدهای آن اشاراتی برود. بیشتر و بیشتر عوامل و چراغ‌های داخلی این حرکت عظیم و کلاسیک مردمی را کاویده‌اند و برای هر زمینه مطالبی را بر قلم و زبان جاری نموده‌اند. در این نوشتار برآنم تا نقش سیاست خارجی رژیم پهلوی در رخداد بزرگ منجر و منتهی به بیست و دوم بهمن‌ماه را بکاوم و بخوانیم چرا خروش گرم خیابان‌های تهران، سرمای انتهای بهمن بی‌نفت آن سالها را زدود؟ و کدام عوامل

۸۲ ■ فُقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

و کردارها در سیاست خارجی حکم سوخت برای قطار بی توقف
انقلابیون ۵۷ را داشت.؟

نحله‌های حاضر در جریان انقلاب:

برای دانستن موضع مخالفان و انقلابیون نسبت به سیاست خارجی و نوع مواجهه با بیگانگان لازم است تا نخست معنای درک افواه از مفهوم سیاست خارجی و انسان‌فرنگی در آن روزگار را دریابیم و بعدتر نگاهی بر دسته بندی فکری مخالفان و برداشت آنان از خواست‌ها و واکنش‌های پهلوی دوم در حوزه سیاست خارجی بپردازیم. تا فروپاشی ساختار کمونیستی و اردوگاه چپ در شوروی و به طبع آن تمام اروپای شرقی و تنها باقی ماندن چند دژ تنها و نحیف چون کره شمالی و کوبا جهان در چهارپوب مبارزه و استیلا تعریف و تفسیر می‌شد. برآمدن عصر بخار و اختراعات جماعت غربی را راهی و روانه‌ی سرزمین‌های جدید نمود تا هم منابع و مزدور بیشتر به چنگ بیاورد و هم جغرافیا و استیلای خود را گسترش دهد. طبعاً حضور با توپ و سرنیزه تولید میزانی از نفرت و البته دسته بندی‌های داخلی می‌نماید و نزدیکی و دوری با استعمارگران موتور محرک نگاه و تعریف پدیده‌ها می‌شود. حسب همین نگاه دوگانه‌ی رنجبر، کارگر و نیز مستکبر و مرتجع سکه‌ی رایج روز می‌شود و در برابر غرب زدگی و غرب‌گرایی هم بازگشت به خویشتن و البته تمایل به اردوگاه برابری طلب شرق کمونیستی خودی نشان می‌دهد. با این تعاریف مبارزان و انقلابیون سال پنجاه و هفت را می‌توان با اغماض در چند شاخه اصلی جای داد:

عوامل مؤثر در انقلاب اسلامی ایران، سیاست خارجی و ... ■ ۸۳

مذهبی‌ها:

مؤمنین و باورمندان به دیانت اسلام و مذهب شیعه مهم‌ترین مبارزان و مخالفان پهلوی دوم بودند که رژیم حاکم را مخالف اصول دیانت و مظاهر آن در شمار آورده و البته از سیل هجوم مظاهر فرهنگی غرب که منجر به زوال و البته محجوریت سنت مذهبی و سبک زندگی مبتنی بر آموزه‌ها را بار می‌آورد هم ناراضی و خشمگین بودند. دسته بزرگی از مبارزان مذهبی با محوریت روحانیت عالی شیعه و به طور مشخص حضرت امام خمینی(ره) وارد میدان مبارزه شدند. از مهم‌ترین نقاط عطف حضور و بروز مخالفان مذهبی تصویب کاپیتولاسیون در زمان نخست وزیری حسنعلی منصور بود که مصونیتی را برای کارگزاران ایالات متحده در ایران بوجود می‌آورد. نقض مشخص و مبرهن استقلال ایران و از میان رفتن غرور ملی از نکات کلیدی بود که در کاپیتولاسیون باعث شد طیف انقلابی مذهبی به طور مشخصی علم مبارزه بر علیه پهلوی دوم را به دست بگیرد.

نیروهای ملی:

ملی شدن صنعت نفت در ایران و حوادث مترتب و پس از آن نیروهایی را با محور اندیشه‌ی ایران و البته دکتر محمد مصدق به میدان مبارزه و مخالفت با حکومت شاه کشانید. میل به استقلال کشور و رهایی از یوغ بیگانگان از اهداف مهم این گروه‌ها بود. جبهه ملی، نهضت آزادی با گرایشات بیشتر مذهبی و... را می‌توان ذیل این دسته قرار داد. طبعاً کودتای آمریکایی-انگلیسی بیست و هشتم مرداد ماه سال سی و دو در حوزه سیاست خارجی نقش مهمی در ذهنیت و مبارزه این جبهه سیاسی

۸۴ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

در برابر حکومت شاه داشته است.

چپ‌ها:

طیف گسترده‌ای از نیروهای چپ علی‌رغم تعداد کم‌شمار در زمان مبارزات اعلام وجود و حضور داشتند و از حزب توده با رهبران کهنسال خود که منش مارکسیستی - استالینی گزیده بود تا دو نیروی چریکی زیر عنوان سازمان مجاهدین خلق (منافقین آتی) که گرایش اسلامی داشتند و در حقیقت نوعی چپ متظاهر به اسلام را سنتز کرده بودند و سازمان چریک‌های فدایی خلق که آشکارا بر دانشجویان چپ‌گرای غیرمذهبی استوار بود را می‌توان در این زمره احصا نمود. البته نیروهایی چپ با گرایشات رقیق و صبغی ملی مثل نیروی سوم هم در این میان کم نبودند اما به دلیل کلمات محدود این نوشتار بررسی آن‌ها را به نوبه‌ای دیگر وامی‌گذاریم.

حالا اعتراضات و شکاف‌های اساسی میان رژیم شاه و هر کدام از این دسته‌ها را بررسی می‌کنیم و در نهایت نمود آن را بر سه شعار اصلی "استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی" مورد مذاقه قرار می‌دهیم.

دخالت دولت خارجی:

در عصر استعمار تمنای داشتن حاکمیت ملی و دفع حضور و تصمیم‌سازی بیگانه از خواسته‌های بزرگ ملت‌ها بود. در میان مبارزان و مخالفان رژیم پهلوی باوری مشترک وجود داشت و آن وابستگی و عدم استقلال شاه و به طبع آن ایران در آن زمان است. مذهبی‌ها، ملی‌ها و چریک‌ها هر سه دودمان پهلوی را دست‌ساز استعمار بریتانیا در ایران

عوامل مؤثر در انقلاب اسلامی ایران، سیاست خارجی و ... ■ ۸۵

می‌دانستند و تداوم این خاندان بر تخت طاووس را هم خواست لندن و در ادامه واشنگتن برای برآوردن حوائج خود در این کشور و جغرافیای خاورمیانه به حساب می‌آوردند. مذهبی‌ها شاه را عاملی می‌دانستند که با سرسپردگی، کشور و فرهنگ و سیاست آن را در اختیار غربی‌ها قرار داده تا هر آن چه می‌خواهند بکنند. در خاطر داریم که بخش بزرگی از نقدها بر فضای فرهنگی سینما، موسیقی، عرضه آزاد باده و افیون همه نوعی توطئه غربی‌ها از طریق سبک زندگی برای ویرانی جوانان و به طبع آن ایران زمین شماره‌ده می‌شد که با عاملیت شاه و دستگاه دیوانی او اجرا می‌شود. جوانی از انقلابیون روایت می‌کند که در آن سالها در محله‌ی نارمک تهران ساکن بوده است، همان محله‌ای که در زمان دکتر مصدق به عنوان مسکن ایمن و ارزان برای مواجب‌بگیران دولت احداث شده بود. دسترسی به مشروب، مخدر و البته صفحات موسیقی یاس آلود و تخدیر‌گونه‌ی داریوش اقبالی با آسانی و ارزانی و گاه رایگان فراهم بود و بیشتر آنان گمان داشتند این همان خواست و اراده فرهنگی دستگاه حاکمه به فرمودهی اربابان غربی اوست. برای گرایش‌های ملی اما کودتا بیست و هشتم مردادماه و برانداختن دولت ملی دکتر مصدق و اعدام دکتر حسین فاطمی وزیر امور خارجه نمود تام و تمام بی‌ارادگی و عامل فعل بودن شاه و دستگاه برای بریتانیا و ایالات متحده بود. جایی که دولتی برآمده از خواست استقلال طلبانه و استعمارستیز ملت به فرمان واشنگتن و با مدیریت لندن و عاملیت پهلوی از میان رفت.

عطش قریب محدرضا پهلوی برای خرید اسلحه و باز کردن پای مستشاران و افسران غربی به ایران از دیگر نمودهای وابستگی در آن

۸۶ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

عصر تعریف می‌شد که تقریباً تمامی انقلابیون بر آن اتفاق داشتند. حضورهای نظامی در ظفار عمان، و... از همین هزینه‌های غیر لازم و البته به فرموده‌ی اربابان غربی تصویر و تصور می‌شد و عطش و آتش مبارزه را میان طیف‌های گوناگون شعله‌ورتر می‌ساخت.

ساحت نگاه گروه‌های چپ البته در مصادیق عموماً با دیگر نیروهای مبارز یکسان بود اما رواق نظری/تحلیلی متفاوتی داشت. در نگاهی که جهان را در مبارزه بی‌امان میان اردوگاه سرمایه داری با محوریت ایالات متحده و انگلستان با نیروهای مترقی و حامی زحمت کشان و سوسیالیسم به رهبری اتحاد جماهیر شوروی می‌دانست طبعاً رژیم غربگرای شاه شر مطلق بود که با تمام نیروهای مترقی در ستیز بوده تنها آلت فعلی است که به فرمان برای برآورده نمودن خواست ارباب برای ملت محروم و رنج‌دیده‌ی ایران تولید هزینه می‌کند. برای همین است که از اولویت‌های ترور گروه‌های چپ در سال‌های منتهی به انقلاب، مستشاران و کارگزاران نظامی غرب در ایران بوده‌اند که نمونه معروفش کشتن سرهنگ ترنر و سرهنگ شفر توسط تیمی به رهبری وحید افراخته در نزدیکی قیطریه تهران بود و اعلامیه‌های پس از عملیات همه از وابستگی و نارضایتی از حضور بیگانگان در کشور داشت.

مسئله رژیم صهیونیستی و فلسطین:

رژیم پهلوی ارتباط گسترده و البته محافظ‌کارانه‌ای با رژیم صهیونیستی داشت و خاطرات مئیر عزری و یوسف نمرودی کارگزاران رژیم در تهران عمق رابطه را بخوبی نشان می‌دهد. مبارزان مسلمان همواره رژیم

عوامل مؤثر در انقلاب اسلامی ایران، سیاست خارجی و ... ■ ۸۷

صهیونیستی را خاری در چشم جهان اسلام و جراری آدمکش به حساب آورده نهایت خشم و انزجار خود را ابراز می‌داشتند. در سال ۱۳۲۷ و در واکنش به یوم نکبت، با دعوت علمای تهران و میانمداری مرحوم نواب صفوی هزاران نفر در اعتراض به تشکیل اسرائیل جمع شدند و خواستار سلاح و امکان شدند تا برای مبارزه با اسرائیل روانه سرزمین‌های اشغالی شوند. علما و طیف مذهبی همواره به رابطه پهلوی با اسرائیل معترض بودند و اقداماتی مثل نپیوستن به تحریم نفتی رژیم صهیونیستی در جنگ ۱۹۷۳ اعراب و اسرائیل، و روابط ویژه اقتصادی و امنیتی در آن دوران عینیتی بودند که ذهنیت بیزاری و مبارزه را تقویت می‌نمودند. در فینال جام ملت‌های آسیا در سال ۱۳۴۹ در ورزشگاه امجدیه (شهید شیرودی اکنون) وقتی تیم ملی ایران با گل پرویز قلیچ خانی (مهم‌ترین فوتبالیست دهه پنجاه تیم ملی و باشگاه تاج که آشکارا به یکی از گروه‌های چریکی تعلق خاطر داشت. در اردوهای تیم ملی اعلامیه‌های آنان را رونویسی می‌کرد. نهایتاً توسط ساواک دستگیر شد و مجبور به اعتراف اجباری بر علیه خودش مقابل دوربین‌های تلویزیونی شد و از شاه تقاضای بخشش کرد) اسرائیل را مغلوب کرد تمام تهران به خیابان‌ها ریختند و دفتر هواپیمایی العال (متعلق به رژیم صهیونیستی) را به آتش کشیدند و به کسب و کارهای متعلق به حبیب ثابت سرمایه دار یهودی مشهور به نزدیکی به رژیم تل آویوو هم حمله بردند. حاضران می‌گویند چنین همدلی در نفرت و بیزاری از یک موضوع را تا آن روز به چشم ندیده بودند. جماعت شعار می‌دادند "بردیم و بردیم، موشه دایان یک چشم رو بردیم" (موشه دایان نخست و زیر و وزیر جنگ وقت رژیم صهیونیستی که یکی از چشم‌هایش را به علت

۸۸ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

نابینایی به سبک دزدان دریایی چشم بند می‌زد). چپ‌ها هم اسرائیل را دنباله و زائده‌ی سرمایه‌داری و امپریالیسم آمریکا در خاومیانه می‌دانستند و گروه‌های چریکی بخش بزرگی از آموزش خود را در اردوگاه‌های نیروهای مبارز فلسطین دریافت می‌کردند.

و آخر اینکه شعار در خاطر مانده‌ی انقلاب اسلامی، استقلال، آزادی و جمهوری اسلامی بوده و البته هست. استقلال بی‌نیازتر از آن است که بخواهم مبتنی بودنش بر رد و نفی سیاست خارجی دولت پهلوی را نشان دهم و خطوط بالا نشان می‌دهد کدام عومل باعث شدند تا خواست جمهور مردم فارغ از سوگیری و باور، استقلال باشد و در آزادی هم می‌توان در کنار خواست آزادگی با تصور آئینی، میزانی از آزادی برای زیستن به میل و اراده‌ی ملت و نه بیگانه را ردیابی کرد و دانست در انقلاب ۱۳۵۷ نقش سیاست خارجی حاکمیت برباد شده‌ی پهلوی چه میزان بوده است و از خاطر نبریم تنها دو روز بعد از پیروزی انقلاب اسلامی نخستین میهمان خارجی انقلاب بی‌دعوت و از سرشوق در تهران فرود آمد. او کسی نبود جز ابوعمار. همان یاسر عرفات، مظهر و تابلوی مبارزه و فلسطین و دیگر چیزها.....

■ مرگ و بهار؟

چرا دکتر جوان نبود شدن را گزید...

خبر و تصویر ضمیمه‌اش هولناک بود و غم‌افزا، خانم دکتر پرستو بخشی متخصص قلب و عروق با مرگی خودخواسته و دور از خانه از جهان رفت. سیمای خندان و مهروی دکتر جوان به هر چیز می‌مانست مگر کسی که بخواهد زندگی را بگذارد و درگذرد، آن هم ابتدای بهار. نمی‌دانم پزشک جوان آیا میان خواندن کتاب‌های طب گاهی از میانه‌ی اوراق پربربرگش دفتری از بامداد شاعر گشوده بود تا بخواند "بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار"؟ و در کنار گل سرخ خشکیده بر تربت کلمات شاعر باز بخواند و بداند.

نگریستن به تصویر کسی که تا چند روز دیگر تنها قابی بر سنگی و سنگی بر تربتی خواهد بود جگر شیر را هم آب می‌کند و این اندیشه را به ذهن می‌آورد که یک دختر جوان، زیبا و تحصیلکرده که احتمالاً امروز و آتیه پر بار و برخوردار را هم دارد و خواهد داشت و زیست و نمود هم صنفانش مایه‌ی رشک و گاه لجن‌پراکنی دیگرانست، چرا باید به میل خود و در میانه‌ی جوانی که در حکم خامه‌ی روی کیک زندگانست مرگ را بگزیند؟ و این چرا و هزار چرا ی دگر هم...

نخست نوشته‌ی دو تن از همکاران دکتر جوان را بازخوانیم و بعدتر به این بهانه کلماتی دگر هم روانه کاغذ نماییم.

"علی سلحشور سرپرست اداره کل روابط عمومی و امور بین‌الملل سازمان نظام پزشکی ایران در پی درگذشت دکتر پرستو بخشی

۹۲ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

متخصص بیماری‌های قلب و عروق در بیمارستان نورآباد دلفان در مطلبی با عنوان "این حجم از افسردگی میان جوان پزشکان بی‌سابقه است!" در صفحه شخصی خود در فضای مجازی نوشت: خانم دکتر بخشی پس از دو ترومای بزرگ (از دست دادن پدر و مادر) و با یک سال تاخیر طرح خود را آغاز کردند. وزارت بهداشت کمکی به جابجایی محل طرح ایشان نکردند.

یک تن از اساتید داخلی (گوارش) بیمارستان ... هم نهایت بی‌انصافی، توهین و تحقیر را در حق ایشان انجام دادند. حقوق ایشان و متخصص دیگر قلب طرحی را نصف پرداخت کردند! به دلیل اینکه مسوول آموزش بیمارستان ... نامه‌ای به ریاست بیمارستان نوشته بودند و در آخر این اتفاق ناگوار و فاجعه رخ می‌دهد." و دیگر:

"طی سه سال پدر و مادرش را از دست داده بود. بدون درک شرایطش او را برای طرح اجباری فرستادند کیلومترها دورتر تا دو انسان حقیر که فقط توهین و تحقیر دیگران را بلدند از زندگی منزجرش کنند. آخر سر هم تبعیدش کنند به یک شهرستان دورافتاده. مرگ خودخواسته حق تو نبود دختر زیبا".

نوشته‌های بالا را دو تن از همکاران دکتر جوان نوشته‌اند و نگارنده از سقم یا تمام حقیقت بودن آن‌ها اطلاعی ندارد اما برآستی چرا مرگ انتخاب پزشک زیبا و جوان شد؟

مرگ هیبت و هیمنه‌ای غریب دارد، با نبودن و نتوانستن زیستن در دنیایی که با همه رنج‌ها، گاه نامرادی‌ها و خشم و حسرت‌ها می‌توانی بفهمی‌اش و اگر شرنگ در کامت می‌دمد گاه شهدهش را یا امید آن را

مرگ و بهار؟ ■ ۹۳

هم می‌توانی جان داشته باشی، اما مرگ کوچیدن به وادی ست که هیچش نمی‌دانی و ندانستن هراس است و سرگشگی... آدم به اختیار مرگ را نمی‌گزیند و تلاش دارد تا پایان را در دورترین و دیرترین نقطه از خویش بیابد و برای زیستن بهانه بتراشد تا زمانی که مرگ سربرسد و هیچ گریزی نباشد. مرگ را می‌توان رنج بزرگ نامید و انسان تنها موجودیست که مرگ خود و نیز دیگران را درک می‌کند و عقل در موضوع مرگ برای انسان تولید رنج مضاعف می‌نماید. مرگ انگار آن کار مگو و کریه است که جز در پستوی خانه و تنهاترین لحظه‌ی خیال نباید از آن سخن کرد و گفتن از آن هم کام خود و دیگران را تلخ می‌کند. در جهان جدید هم گورستان‌ها را در فاصله‌ای معنادر از شهرها و محل اقامت آدمان زنده می‌سازند تا روح بودن و زندگی به نیشتر تن‌های بی‌جان و یادواره‌های نبوده زخمی نشوند و معنای بودن و ساختن خش بر ندارد.

وقتی انسانی مرگ خودخواسته را می‌گزیند اما حکایت رنج‌های فروانیست که بر جان و زمانش رفته و زندگی و بودن را به تلخی‌ای فراتر از چشیدن طعم مرگ تبدیل نموده است پس آدم برای رهایی از رنج بزرگ، رنج کوچکتر را می‌گزیند... و کدام رنج برای دکتر جوان فراتر و جانکاه‌تر از مرگ بود تا به میل شوکران بنوشد و سقراط شود؟

من تنها یا اینجا بدون من:

به روایت همکاران، دکتر جوان در فاصله‌ی کوتاهی پدر و مادرش را از

۹۴ ■ فُقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

دست داده بود. این می‌تواند کوهی از غم و البته احساسی دشواری و تباهی زیستن در این جهان را بر دل کسی آوار نماید و آواره‌اش کند. طبعاً بخش بزرگی از خاطرات خوشایند و خوشی‌های دوران گذشته با از دست رفتن پدر و مادر دختر برایش تلخ و زهر شدند. دیگر نمی‌توانست با لذت از تولد هشت سالگی‌اش بگوید و هدایای آن سالها را با میل و شوق ببیند که خاطره سازان اکنون خاک شده بودند. خاطرات و تصاویری که تا چند سال قبل شیرین‌تر از شکر بودند و محتمل است که در بستر ارتباطاتی نوین به اشتراک گذارده می‌شدند اما اینک و اکنون تنها عذاب و در حکم میخ و چکش بر تن بیستون و برای تراشیدن... سنگ سخت هم که باشی و هزاره‌ها را تاب آورده باشی گاهی چکش یادگاری نویسان ویرانت می‌کند و ردی ابدی بر جانت می‌گذارد. انسان که دیگر جای خود دارد. طبع جهان انگار بر این است که برای داشتن نعمتی لاجرم باید چیزی را فروبگذاری، جوانی ما با قیمت پیری و از نفس افتادگی والدینمان حاصل می‌شود. توفیقات تحصیلی و شغلی هم با خوب درس خواندن و لاجرم گذشتن از بسیاری مواهب و تفرجات جوانی چنان که افتد و دانید... مرگ پدر و مادر آن هم در مجالی کوتاه از یک‌دگر خاطر را ویران می‌کند اما می‌توان از خود پرسید راه درست‌تر در مواجهه با سوگ‌های این چنین کدام است؟ آیا می‌توان جهان را یکسر هیچ در شمار آورد و به روایت آن قصاب کرمانشاهی در فردای مرگ جهان پهلوان تختی نگاشت "جهان بی‌جهان پهلوان ماندنی نیست" و رفت و جهان اما ماند بی‌جهان پهلوان و بسیاری دگر... لاجرم و تلخ باید باور کرد که غم‌ها در کمین‌اند و از راه می‌رسند... بخواهی یا نخواهی و کمی دورتر و میزانی نزدیک‌تر... تنها

مرگ و بهار؟ ■ ۹۵

باید برای آن‌ها تفسیری و گاه تخدیری نزدیک‌تر بیابی تا با گونه‌ای دگر دیدن بتوانی چرخ زندگی را ادامه دهی و کم خسارت‌تر از این مرحله بگذری... به خودت بقبولانی که خوب‌ها زودتر می‌روند یا شعر از بی‌وفایی دنیا بخوانی و خیم را چراغ راه کنی اما از یاد نبریم که برای مردن همیشه وقت هست اما برای زیستن خیر! تنها زمان محدودی می‌توانیم در جهان باشیم و از آن زمان محدود مدت بسیاری را دربند کودکی و ندانستن و پیری و نتوانستن هستیم! و مجال زیستن و برخورداری به میل اندک است و جوانی و سلامت نعمتی ناگفتنی... باید زیست که فرصت زیستن در همین جهان پررنج اندک است اما مرگ یقیناً خواهد آمد و دیرزمانی خواهیم خفت و با هفت هزارسالگان سربه سر خواهیم شد.

فقدان‌های انسانی که می‌تواند تنها در نزدیکان نباشد و گاه فراق یار یا بی‌وفایی و قدرناشناسی یک دوست و چیزهایی نظیر این هم می‌تواند پایی در میان داشته باشد از دیگر مواردیست که گاه جان را می‌فرساید و اسباب اسقاط است. باید در خاطر داشت که نظام ذهنی و ارزشی ماست که فراق، بی‌وفایی و چیزهایی مثل این را می‌سازد و البته از معبر چهارچوب باور خود می‌گذراند و در مقام قاضی حکم صادر کرده تولید رنج و مرارات برای خود و دیگری می‌کند... دقت کنیم که تمام این‌ها حاصل تجربیات زیسته‌ی بشر و گاه جهان انحصاری هر کدام از ماست که می‌تواند برای دیگری تفسیری یکسره دیگرگون داشته باشد. دو کس در کافه‌ای قهوه می‌چشند... برای یکی در حکم سکر، طعمی نو و نیز توان تماشای مناظر جدید است و برای دیگری در حکم هلاهی تلخ که با روی ترش می‌پرسد،

۹۶ ■ فُقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

این جماعت دیوانه چطور این را می‌نوشند؟ و البته عده‌ای هم عادت می‌کنند و دسته‌ای هم تمارض که از دسته‌ی غالب، باور رایج و نیز شماتت و طرد مد روز زخمی نشوند... آیا این چیزهای اعتباری که گاه برایمان تولید مرارت و نیز احساسات ناخوشایند می‌کنند باید بتوانند جان را بیش از اندازه بیازرند؟ نظام ذهنی ما می‌گوید چون من کسی را دوست دارم و بینهایت دوست دارم پس او هم باید مرا دوست بدارد و آن من شود... اگر چنینی نکرد پس بی‌وفا و قدرشناس است و من مظلوم! پس یا فسرده و نالان می‌شوم و دنیا را تنگ و کلام‌ها را جفنگ شمرده، بر خودم می‌شورم و پیکرم را می‌شویند و یا کاسه اسید در دست صورت زیبا را ویران می‌کنم و دیگری را از نفس می‌اندازم... به همین راحتی تولید رنج بی‌دلیل برای امور اعتباری....

نباید از یاد برد که گاه مرگ‌های خودخواسته برای جلب توجه‌اند و چیزهای دگر. اما بیاید با صدای بلند تاریخ بخوانیم. در این خاک بزرگان و نام‌آورانی را بر خاک افکنده‌اند و گلو بریده‌اند که تمام مرکب تاریخ توان نگاشتن نام و نشان‌شان را نداشته و نیز بیشینه‌ی مرکبان هم توان کشیدن آثار، جمال و کمالشان را، اما جهان از فردایش به کار خود ادامه داده و این خبر هم میان انبوه اخبار از یادها رفته است... جمیع کشتگان مغول، و جنگل کاتین و نیز بمباران اتمی هیروشیما امروز تنها یک عدد و کمتر از آن هستند. زندگی در حکم ناگریز و ناگزیر بودن همواره پیروز است و ادامه می‌یابد و بی‌نوا آن که به گمانی که مرگش کسانی را متوجه و متنبه خواهد کرد بر جان خویش تطاول کند و نداند که آدمها تسکین سردرد خودشان را بر پیشگیری از مرگ دیگری ترجیح می‌دهند.

بی‌انصافی، توهین و تحقیر:

در نوشته دیگر همکار دکتر جوان سه کلمه فوق آمده‌اند و این که کردار مترتب بر واژگان فوق چه سان انسانی لبریز از معنای زندگی را به انزجار از بودن و گزیدن روی گردانی از جهان و به تعبیر دقیق‌ترش آدم‌های پیرامون و مرتبط با خود در جهان کشانده است. توهین و تحقیر احتمالاً ریشه در تصور انسان از موقعیت انسانی و لیاقت احترام و امنیت روانی خویش دارد. تحقیر و توهین بیشتر از جانب کسانی روا داشته می‌شود که موقعیتی دارند و می‌توانند امر وقیح یا غیرلازم خود را به مدد صندلی یا کاغذی که آن‌ها را از فرومایگی تا مرتبت فرمانروایی رسانیده است اعمال یا اماله نمایند. دقت داشته باشیم که تحقیرکننده عموماً به چند دلیلی دست به این کار می‌زند، نخست این که خودش و کاری که انجام می‌دهد را مهم‌ترین کار در تمام عالم می‌داند و مقراض انجام صحیح آن را هم برداشت ذهنی یا دریافت شخص شخیص خودش در شمار می‌کند. در جوامع قبیله‌ای که بود، نمود و حتی نهاد و نمادهای مدرن در یک فرسایش و بازسازی بومی همان مناسبات شخص محور و ایل و آل را بازسازی می‌کنند اشخاص عموماً بر پایه‌ای از نزدیکی به محافل قدرت‌ساز، گوش بفرمان بودن و نداشتن بلند پروازی که مزاحم برکشندگان شود و مقداری دیگر چیزها بر مناصب تکیه می‌زنند و هرچند ابلاغ و صندلی بزرگ و سترگ باشند و در نظر آمدنی خود شخص دقیق و بی‌غش می‌داند که کیست، چقدر دنیست! و از کجا آمده است. انسان در تنهایی و لحظه‌ی خویشتن خویشتش هرگز نمی‌تواند به خود دروغ بگوید و سیمای حقیقی خودش را در آینه انکار

۹۸ ■ فُقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

کند. برای همین است که در هراس از بازگشت به بود پیشین و برای اینکه به همگان بفهماند که آدم مهم، همه چیزدان، و پیچیده‌ایست تمام تلاش خود را می‌کند که به بدوی‌ترین شکل و امکان اعمال قدرت نماید تا ثابت شود کت تن کیست! محل این اعمال نظر و ابراز وجود جایست که افراد حکم زبردست و فرادست دارند و شخص کاربدست می‌داند که در میان بالادستان نه به چیزی یا پیشیزی می‌گیرندش و اساساً باید سینی چای بچرخاند و زغال قلیان را سرخ کند! پس برای مجبوران و زیر دستان لغز می‌خواند، تصمیمات عجیب می‌گیرد و مدام وفاداری، تحسین و البته توان رقصیدن با هر ساز ناساز خود را انتظار دارد. در مواجهه با افرادی که تحصیلات، سیما یا طبقه اجتماعی بالاتری دارند آدم حقیر پیشتر گفته، هیچ بودن بیشتر در چشم افراد فرورفته و سعی می‌کنند با کلام یا کردار در پوسته‌ی اعمال مدیریت، خود حقیرشان را تسکین دهند و به گویش بچه‌های لب خط "رویش را کم کنند"، "حالش کند کت تن کیه"، "حالا می‌فهمد یک من ماست چقدر کره می‌دهد..."

باید بدانیم جهان همواره لبریز از انسان‌های فرومایه، سفیه و برآمده از بسترهایی غیر انسانی ناشی از توزیع نامتوازن مواهب بوده و انسانها اکنون و اینک بسته به موقع و موقعیت خواهان جبران مافات‌اند و اینکه نشان دهند ما هم بله! و یا اینکه فلانی هم که می‌گفتند عددی نیست... پس باید سعی نمود علیرغم دشواری‌ها پذیرفت که در جهان با انسان‌هایی از جنس انبیا و اندیشمندان روبه رو نیستیم و تمام این بادهای برانداز در پیش و پس انسان برازنده‌اند و تا بوده همین

مرگ و بهار؟ ■ ۹۹

بوده... و دیگر اینکه مناسبات محلی که در محیط کار یا خانواده و نیز یک ورزشگاه و یا هر کجای دیگر پیش می‌آیند تمام زندگی ما نیستند و تنها دهکده‌ای در یک جهان بزرگ هستند. گاه تناقضات و توهین در یک محیط کاری یا اداری به سبب گرفتاری‌ها و تلازم و مواجهه دائم ما با همان محیط در حکم سیه شدن تمام جهان در پیش چشممان هستند و می‌پنداریم کلام کسی که امروز هست و فردا نیست و یا حالا در بند کباب می‌زند و فردا در بند آب خنک می‌خورد! بسیار مهم است و در حکم داوری نهایی دادار در کار ما... نه این گونه نیست! گاهی جهان را از ارتفاع یک هواپیما و یک فضاپیما بنگریم و بدانیم هیچ اندر هیچ است و بیشتر آدمیان خودشان و مادر محترمشان و احتمالاً منشی شخصی‌شان گمان می‌کنند آدم‌های مهمی هستند... به این بیندیشیم که این آدم‌ها و مهر وقهرشان آیا بیست، سی و یا صد سال دیگر اساساً اهمیتی دارند و در یاد کسی می‌مانند؟ و یا با لغو ابلاغ و عوض شدن شرایط و ستاندن منصب و تریبون آیا دگر کسی این جماعت دندان شکسته‌ی بددهان را عددی در شمار می‌آورد؟ برای اموری چنین حقیر که در خود اصلاتی ندارند تا بمانند آیا جفا و خطا بر روان و جان خویش سزد؟ حاشا و کلا... باید به روال سعدی آموخت و مدارا کرد و حداقل هزینه گاه به ملایمت و گاه حیل و نیز تلخند و سکوت گذاشت و باور داشت "فلک به مردم نادان دهد زمام مراد/ تو اهل فضلی و دانش همین گنات بس" و این را حافظ هشتصد سال قبل این را گفته و تا بوده همین بوده.

۱۰۰ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

احساس بی‌ارزشی بودن:

وفق زیست اجتماعی تصویر و تصور انسان از خویشتن در نگاه و کلام دیگران شکل می‌گیرد. متری بنام عرف و عادت که برآمده از کردارهای پیشتر و بیشتر آزموده و البته محافظ کارانه و صیانت‌گراست در پیوند با عادت‌شکنی‌ها تبدیل به ارزش‌های ذهنی شده و تصویر انسان از فیلتر این گزاره‌ها و از معبر چشم و کلام دیگران را می‌سازد. انسان آموخته که بودنش برای رسالتی است و تصمیم‌سازی و در شمار آمدن. احساس پذیرفته شدن در جمع و به حساب آمدن زندگی را شیرین و تحمل پذیر می‌کند و دیده‌اید که برای داشتن نگاه همراه یا حتی نگاه صرف دیگران انسان به چه وادی‌هایی می‌غلطد و چه که نمی‌کند. اما ارزشمند بودن دقیقاً کدام معنا را دارد و باید اجازه دهیم ساکن هر کوی و برزن نقاب بر رخ و درون تهی بتواند مقراض قضاوت را بر تن کلمه یا کلام بزند و ما را بیازارد تا تهی شویم و چونان تخته پاره‌ای بر موج تن به قضا و جریان آب دهیم و گاه هولناک ترش غریق شدن را بر گزینیم؟

گروهی با مدد نمایش چیز دانی و سرکوب و سرکوفت به طرف می‌گویند که هیچ چیز نمی‌داند و در زمان ما و حضور ما و پیشتر چگونه بودیم و جهان و تمشیت امور چگونه بود! باور کنید هر انسان تنها می‌خواهد با مدد کلام و عتاب و نیز تکان دادن سری به نشانه افسوس تنها خودش و یارانش را مهم‌تر و تاثیرگذارتر نشان دهد و برای همین در بهشت نمایی و نیز ویران‌روایی، راه اغراق و قلب حقیقت را می‌پیماید. آیا هیچ اندیشه کرده ایم اگر در زمان این دوستان و نیز مسئولیت دیگران همه چیز گل و بلبل و همه مسئولیت‌پذیر و عالی بوده‌اند چرا و چگونه انسان در جهان حاضر در موقعیت فعلی قرار گرفته

مرگ و بهار؟ ■ ۱۰۱

است؟ چرا آن خانه‌های ارزان و ثمن بخس امروز همه را خانه دار نکرد؟ و دیگر ذهنی که دوست دارد ناظم و مبصر باشد و هر چیز و هر کس را تنها از معبر ذهن خویش روایت و قضاوت کند و چوب تکفیر، انکار و استهزار بر هر کردار، حضور و کلمه‌ای بزند که غیر آن چیز است که خودش ندارد یا نمی‌داند و عادت انسان در مواجهه با تفاوت و نوآوری و نیز افراد برتر از خودش! ابتدا انکار است، بعدا سکوت و عادت است و آخر تکریم و تسلیم! و اگر چنین نبود تا هنوز باید باور می‌کردیم که خورشید به گرد زمین می‌چرخد و هر دردی با چای نبات درمان می‌شود....

ارزشمندی هر انسان نخست برای خودش است و دوم برای کسانی که در قلبشان خانه دارد و بس! ما برای برآوردن حوائج دیگری چه رئیس باشد چه شایعه‌ساز سر گذر به دنیا نیامده‌ایم و زیستن کوتاه و پرابتلا را سست بدست نیاورده‌ایم که بخواهیم با القا و ایلغار ذهنی این و آن فروبگذاریم. ارزشمندی را از نگاه کسانی که ارزش خودشان را هیچ مدار با اصلتی تایید و تصدیق نکرده نجویم که کاخ خویش را بر ریگ روان بیابان ساخته‌ایم و بس...

ترقی یا تعالی؟ رغبت یا رقابت:

از ابتدای بودن انسان بر زمین شرط ماندن، دریدن و دزدیدن و نیز عمل به غریزه تام و تمام بود. پی آمد آن جهان سنتی، تا پیش از برآمدن ادیان و عقل، تنها بر پایه آئین گرگ‌صفتی و تنازعی برای بقا دوام و قوام یافت. عقل و اخلاق و نیز کلمه‌ی برآمده از جهان دینی و فلسفی به

۱۰۲ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

انسان اندیشیدن و تفسیر غیر غریزی و شرطی شدن و عادت را آموخت و طبع سرکش اما گاه فیلس هوس هندوستان کرده همان مناسبات غریزی را با روکشی از عقل یا مشتقاتی چون خیال و توجیه به نفع به میان آورد. اکنون هم در زیستن میزانی از رقابت لازم است اما جهان پس از عصر مدرن و خصوصا پس از جنگ دوم جهانی به مدد اختراعات و هوش بشر و نیز تولید انبوه جهانی برخوردارتر است که از دوی سرعت به دوی استقامت تغییر موضع داده و در این مارا تن میلیون‌ها تن می‌توانند به خط پایان برسند و رسیدن یکی معنای نرسیدن دیگری نیست. در این جهان امکان رقابت بی حد و حصر به شیوهی همان اندوخته‌ی غریزی با شدت ادامه دارد و آدم‌ها با مدد دیدن و در حکم "ز دست دیده و دل هر دو فریاد/که هر چه دیده بیند دل کنه یاد" و حضور و بروز را در توان به دست آوردن هر آن چه دیگری دارد و نیز رسیدن به منصب و مصدری می‌بینند و می‌پندارند. نمی‌خواهم خام دست و خیال پرداز و با تاسی به باورهای درویشی و خرسندی افاضه کنم اما عمیقا باور دارم با مدد هوش و دست‌آورد‌های بشر امروز، رقابت در بسیاری ساحت بی‌معنی و تنها رفتاری غریزی و غیر مدرن است که تولید رنج انبوه می‌کند و بس! حالا چرا تولید رنج انبوده و بیهوده می‌کند؟

رقابت جایی معنا می‌یابد که منبع یا مصدری کمیاب و کیمیا باشد و تنها به معدودی برسد. طلا اگر چون ریگ بیابان در کف همگان و همه جا باشد دیگر طلا نیست! پس محدود است و خواستارانش پرشمار، ناگزیر رقابت که شکل متمدانه‌تر ایلغار و ستیز کابوی‌ها و

مرگ و بهار؟ ■ ۱۰۳

گلاادیاتورهاست به راه می‌افتد. طبعاً به دلایلی که نمی‌دانیم و قرار هم نیست ظرف محدود انسان از تمام علل و اسباب سردریارد همگان شرایط یکسان و مناسبی بری رسیدن ندارند و معنای عدالت حداکثری و در مفهوم تساوی ابزار از ابتدا مخدوش می‌شود. این دويدن در جغرافياهايي که ثروت و عقلانیت توسعه بیشتری یافته‌اند تابع و در چارچوب میزانی از شفافیت و قوانین همه ددن و معلوم است و در دیگر بلاد هم بسته به بافت و حقیقت و نه حق محض تعاریف گوناگونی می‌یابد.

اما رقابت تعدادی پیروز دارد که نفس زنان به مقصود رسیده‌اند و لاجرم مورد حسادت جماعت شکست خورده و وامانده قرار می‌گیرند که عدم شفافیت در رقابت و عوامل ناجوانمردانه باعث شده تا پندارند طرف غالب از عناصر دیگری استفاده کرده و دوم اینکه پیروزی را انحصاری و بعدتر موروثی خواهد نمود. پس کینه و حسادت به میان می‌آید و می‌دانیم هر دوی این صفات چگونه راه را رنج‌های بزرگتر می‌برند و تنها کفایت تا نگاهی به صفحات حوادث روزنامه‌ها بیندازیم.

رقابت بی‌دلیل تنها طعم زیستن واقعی را زایل می‌کند و فرد را ستیهنده و یا حسرتخوار آسیابی می‌کند که اساساً وجود و یا اصالتی ندارد و دون کیشوت‌ها هم بشدت مشغول شمشیر زدن با آندند. اما تراژدی قصه‌ی پرغصه این که این شمشیرهای چوبی قربانیان حقیقی و انسانی دارند که خیال می‌بازند و یا چنان تهی میشوند و احساس بیهودگی، مظلوم بودن و نیز تباهی و سیاهی وجود خود و پیرامون را دارند که قاتل میشوند یا بر خیال و جان خود و یا دیگری و دیگران و

۱۰۴ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

این همه هیاهو براستی برای هیچ و مدید مدتی ست که شرط حیات تنها خوردن گندم نیست و جهان بزرگتر و متنوع‌تر از این بافته‌هاست....

سرزنش، نکوهش، عذاب وجدان:

تداوم باور نرسیدن در رقات احساس شکست بباور می‌آورد و سرزنش و نکوهش، این رقابت می‌تواند مرادف و مصداق زیبایی تن و رخ با متر حاضر یا اندوخته و سفر و نیز چیزهای دگر باشد و خود انسان و نیز دیگران به سرزنش و نکوهش برخیزند و هر انسان را تاب‌ی و توانیست. باید بدانیم که توان انسان بی‌انتهاست و ما شکننده‌تر از آنیم که گمان می‌بریم. نمرود و ترامپ هم که باشی مرگ و درد که از راه برسند از موری کمتری و به نیشی موری و عتاب حوری در گور می‌شوی! پس بیهوده انتظار را از خود بالا نبریم که برآورده نشدنش لاجرم یاس و حرمان و نیز سرزنش و دریغ نمودن ستایش بیار آورد و پایان تلخش را نکو می‌دانیم... نمی‌توانیم همیشه زیبا بمانیم و گذر سالیان و تحول ذائقه‌ها و نیز نوامدگان بازار، سکه‌مان را از رونق و رمق می‌افکند و تنها یاد و یادمان می‌شویم و می‌شوند و اگر نپذیری و همیشه خود را هرکول و سردار ببینیم قدم در راه بردار کردن خویش نموده‌ایم. دیگران نیز در درازنای تاریخ چون ما بوده‌اند.. اشتباهات بی‌شمار داشته‌اند و گاه بزرگترین‌ها در لحظه‌ای درمانده‌اند و تمام و همه‌ی اینها به ما می‌آموزد از سرزنش بیهوده‌ی خویش بپرهیزم و دریافتی واقع‌بینانه و با تمام محدودیت‌های انسانی و میزانی از اختیار و قدرت تصمیمی و اراده که در وجود انسانی مان هست از خود و دیگران انتظار داشته باشیم تا یاس نزیایم و ویران نشویم...

مرگ و بهار؟ ■ ۱۰۵

توان تغییر همه چیز و راضی نمودن همه کس درمانیست و بزرگترین‌ها هم نتوانسته‌اند و این حکایت زیست جهان است و رویاها وقتی بر شانه‌های استخوانی و تن نحیف نوع بشر قالب زده می‌شوند انگار مصلوب و مسلولی ابدی به بار می‌آورند که از قدرت و لذت یک درخت یا غزال هم برخوردار نیست و تنها حسرتخوار یا لعن و طعن شنوی خطاهای ناکرده و نیز درشتی با اسب است به جرم نپردن... چرا که اسب امکان پرواز ندارد هرچند رویایش را دارد و همین رویا زیباست. زندگی را باید بر مدار حقیقت اما با رویای حق سر کرد و نبود شدن هیچ رنجی را از میان نمی‌برد و امکان دیدن و تحول را می‌ستاند.... شاید کسانی که به تعجیل مرگ را می‌جویند اگر تغییر و تمسخر دنیا و آدمها را می‌دیدند و در می‌یافتند چگونه کوه موش می‌زاید و چگوارا تنها عکس روی تیشرت می‌شود برای ستاندن داد از تن خود بیداد نمی‌گزینند.

و آخر این که کاش این همه جوانی و امکان زیستن، لذت بردن و التیام بخشیدن بیهوده برباد نمی‌شد... جان دخترک انگار رگ امیرنظام بود در شب شراب سلطان صاحبقران و سعایت فرومایگان و حاجگان.... کاش امیر و وزیر وادی خودش بود و به دست خویش فراش خون خویش نمی‌شد که فردا که بگذرد هیچ کس در خاطر نخواهد آورد و کوه اخبار و افواه سنگ‌ریزه‌ها بسیار بخود دیده و تنها خبر بدتر می‌جوید تا بگوید جهان جای بدیست و جام بعدی و خداروشکر سرما نیامد. تنها تو حسرتخوار خودت هستی... باده‌ی، ناصرالدین شاه همان باور بیهوده به روایت و قضاوت و نیز تنگ و

۱۰۶ ■ فُقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

جفنگ انگاشتان است...پس باور کن "امروز نه آغاز و نه انجام جهان است/ای بس غم و شادی که پس پرده نهان است/گر مرد رهی غم مخمور از دوری و دیری/زیرا که رسیدن هنر گام زمان است". تمام....

■ امتیاز تنباکو و روایت‌هایی از تاریخ و روزگار با باد رفته....

بیست و چهارم اردیبهشت در گاهشمار با نام "لغو امتیاز توتون و تنباکو با فتوای میرزای شیرازی" رنگی از تاریخ و تامل یافته است. اشاره به امتیاز انحصاری خرید و فروش تنباکو و مشتقات آن در سرتاسر ممالک محروسه‌ی ایران در عصر ناصرست که با فرمان شهریار وقت ایران به شرکت انگلیسی با مالکیت لرد تالبوت واگذار شده بود. فتوایی مرجعیت شیعه از عراق عرب توانست امتیاز را از میان بردارد و کار را تا آنجایی بکشاند که سوگلی ناصرالدین شاه انیس الدوله (احتمالاً سیمای بازسازی و بازی شده‌ی او در فیلم ناصرالدین شاه آکتور سینما با بازی بانو ماهایا پطروسیان در خاطرتان می‌آید) هم از فرمان نرم شوی و شهریار برای چاق کردن قلیان سرباز بزند و لب بگزد که سرورم! همان که مرا بر شما حلال کرد، یک بر قلیان را حرام کرده...

در این نوشتار قصد روایت تاریخ ندارم و رخداد تنباکو نشانه ایست تا از رواقی دگر نگاهی بر احوال و اقوال رفته بر انسان ایرانی در زمانه حیرت و حسرت ناصری بیفکنیم و بدانیم ریسمان‌های ضخیم، نخست تاری و پودی در تن نخی بوده‌اند و پیشترش روناسی در دل خاک. بگذریم.

جهان انسان ایرانی و نیز بود و نمودش حضوری تماماً دینی داشته است. از شهریار و شاهی که پرورده‌ی خاتونی باورمند و اهل نذر و

۱۱۰ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

اشک بود تا سید بحرینی و میرزای آغاسی که اهل شریعت و طریقت بودند و هر کدام در پروردن ذهن سلطان با امر دینی در وجوه مختلفش ارتباطی عمیق و ناگسستنی داشتند. شاهان قاجار کمر بسته‌ی شریعت بودند و اسلام پناه، فارغ از کیفیت زندگی شخصی و لیاقت و نیز گاه ارتکاب، بدعملی، تمارض یا تظاهر احتمالی، روح مناسبی دینی این شاهان را نمی‌توان از یاد برد. پیشتر شاه عباس صفوی با پای پیاده به زیارت بارگاه امام هشتم شیعیان حضرت رضا(ع) رفته بود و مسجد معروف گوهر شاد را هم گوهرشاد خاتون همسر امیر شاهرخ تیموری بنا نهاد. بنگرید به روایت زیارت ناصرالدین شاه از کربلا که وقتی روضه‌خوان با صدای پرسوز نوحه می‌کند "یا صاحب هل من ناصر ی نصرنی. ناصرت آمده... "بی‌تاب و فریاد زنان کلاه از سر برداشته و از شدت احساسات سرش را بر ضریح می‌کوبد و خونین‌سیما از حال می‌رود.... پیکر بیشتر شاهان قاجار در صحن و رواق‌های بقاع متبرکه خاک گشته و وصیت نموده بودند تا پیکر به کربلا، نجف و یاری و قم منتقل شود. تمام نکات رفته در فوق برای آن بود تا بدانیم که زیست امیر تا فقیر همه در یک پیوند عمیق و دقیق با امر و باور دینی بود و میان صاحبان فتاوا با عامی و امیر فاصله‌ای نبود و دریافت دینی عموماً بر فرمان دستگاه دیوانی و نیز مناسبات میان مردم عادی روان و ساری بود. پیشتر و در جریان جنگ‌های ایران و روس در زمان فتحعلیشاه قاجار، فتواهای روحانیت برای جهاد با روس‌ها در حقیقت خواست عموم امت و نفوس رعیت مردم مسلمان و نیز اراده شاه و ولیعهد قاجار در پیوست با اراده و انگیزه‌ی دینی یک حرکت جمعی را بوجود آورد و میان این‌ها تمایز و تفارقی وجود نداشت. امر دینی و دنیوی نوعی

امتیاز تنباکو و روایت‌هایی از تاریخ و روزگار با باد رفته.... ■ ۱۱۱

تقارن و ترادف تاریخی و نیز این زمانی یافته بودند.

عصر سلطنت ناصرالدین شاه از پیچیده و نیز پرماجرترین زمان‌های تاریخ ایران است و آن جاست که مدرنیته و ابزار و اندیشه‌های برآمده از آن در شکل مهیب و پردامنه اش به مواجه با ضمیر و زمانه‌ای ایرانیان می‌روند و روزنامه و افکار جدید در کنار باروت و بالماسکه توامان و پرشمار بر خیال پیشتر ساده و تقدیرگرای ایرانی فرود می‌آیند و او هم شیفته است و هم شاکی؟ نسخه و آغازی در تاریخ است که شاید تا کنون هم که این کلمات مقابل چشمانتان است برقرار باشد که بخوانیم "سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد/ و آنچه خود داشت زیبگانه تمنا می‌کرد؟" و یا داستان دگر که یوسف مستشارالدوله در رساله یک کلمه‌اش نگاشت و آن یک کلمه قانون بود و خواستن قانونی که تنها هوس شب شراب شهریار شرقی نباشد تا امیرکبیر ایران زمین را در فین رگ بگشایند و خراج را به خوشی شکاری فروبگذارد و صنم را به اصابت نگاهی وارد سبد میوه‌های متنوع خود کنند. این حرف‌ها تازه بود و با مزاق و مزاج پیشتر، گاه می‌نشست و گاه فریاد می‌آورد.... هجوم افکار غربی به همراه کشتی‌های توپدارو البته الماس و ابزار برآمده از غارت و ابداعات نو چشم شهریار و کارگزار و نیز جماعتی را گرفته بود و البته نمی‌دانستند نمی‌توان اتول را خواست اما آیین نامه رانندگی را نخواست و با افسار خرچرانی ماشین دودی را تمشیت کرد... حکایت غریبی بود....

الغای امتیاز تنباکو نخستین بار بود که امر همایونی در تقابل و تضاد با فتوای دینی و خواست عمومی قرار گرفت. شاید این تضاد نخست ریشه در برآمدن غرب جدید و سرریز افکارو الزاماتش به

۱۱۲ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

ممالک کهن محروسه بود. حضور استعماری و اشغالگرانه‌ای که معنای رفتن نفوس و اراضی مسلمان به زیر بیرق کفار یا عیسویان می‌داد و نیز سبک و سلوکی که روح سبک اسلامی را مخدوش و ملکوک می‌کرد. به این اسباب است که نخستین صف آرای شکل می‌گیرد و ناصرالدین شاه درمی‌یابد که اگر می‌خواهد سر کم مویش (ناصرالدین شاه به سبب طاسی از دیده شدن سر بی‌کلاهش ابا و عار داشت و تنها دوبار بدون کلاه رویت شد! یکبار همان گونه که در خطوط بالای همین نوشتار خواندید در بارگاه حضرت سیدالشهدا و بار دوم پس از گلوله داغ میرزارضا کرمانی بر تنش و به گاه نعش شدن و بی‌اختیار...) با تاج بماند باید امتیاز را ملغی کند. گذر زمان و وقوع انقلاب مشروطه جلوه و جنبه‌های دیگری از ظهور و بروز نقش آفرینی حضور دینی (علما و مراجع همراه و مشوق مشروط و بعدتر علمایی مخالف و منتقد مشروطه چون شیخ فضل الله نوری)، امر عرفی و سنتی ایرانی (شاه، دستگاه دیوانی، اش و نیز حضور خان‌ها و فئودال‌ها در قالب رهبران نیروهای مشروطه خواه صفحات آذربایجان بختیاری و شمال ایران) و البته باورمندان و مروجان اندیشه‌های غربی و بنیادباوران غرب پس از رنسانس و عصر جدید...

مشروطه انگار باز همان صحنه‌ای امتیاز توتون و تنباکوست از یک سو و بیگانگان در جامه‌ی مروجان و شارحان تند و تیز تجدد و مدرنیته چون تقی‌زاده، آخوندوف و ملکم (البته دو مورد اخیر پیش از مشروطه از دنیا رفتند و مقصود اندیشه و مکتوبات آنهاست) ایستاده‌اند و در جایی شیخ فضل الله نوری لرزان‌دل از دست شدن میراث آئینی با بهانه‌ی اندیشه‌های جدید است و بر همان سلطان عادل شیعه پای می‌فشارد و

امتیاز تنباکو و روایت‌هایی از تاریخ و روزگار با باد رفته... ■ ۱۱۳

در میانه کسانی می‌خواهند تا راهی معتدل و درخور بیابند و می‌شود کردار سید بهبهانی و سید طباطبایی و نیز کسانی چون اعتدالیون مجلس نخست مشروطیت هم...

مشروطه نهایتاً به آن جا می‌رسد که پنج فقیه جامع‌الشرایط بر مصوبات نظارت کنند تا با باور و دریافت از امر الهی تضاد و توفیر نداشته باشد و انگار سیاست‌پیشگان پسا‌عصر ناصری دیگر آن اعتماد و پاسداشت امر سستی و باوری را نداشته و مورد وثوق تام و تمام نبودند. برای همین نظارت و دقت بیشتری لازم آمد و انگار این نظارت تداوم همان فرمان میرزای شیرازی برای لغور امریه ناصرالدین شاه بود در موضوع توتون و تنباکو، این کشش و البته کشمکش تا سالیان تاریخ ایران تداوم داشت و قدرت در میانه‌ای از عشق و فاصله یا پیوست و گسست با قدرت باور دینی و هویت روشنفکری در رفت و آمد بود.

قصه ترور ناصرالدین شاه از فصل عزیمت‌های مهم تاریخ ایران زمین است که می‌توان در پیوند با لغو امتیاز توتون و تنباکو روایتی دگر و رویتی از منظری نادیده بر آن افکند. تا پیش از قتل سلطان صاحبقران توسط میرزا رضای کرمانی، شاه‌کشی‌های ایران برای نجات جان نوکر و رعیت و از بیم حیات خویش بوده است، نمونه، قتل نادرشاه افشار از سوی امیران و فراشان و نیز قتل آغا ممدخان قجر توسط نوکرانی که قرار بود بامدادان به فرمان خان ابتر بی‌سر شوند. اما قتل ناصرالدین شاه از جنس دیگر است، نخست بابیان عزم جانش می‌کنند تا شاه را به تقاص بردار نمودن سید علی محمد باب توسط امیرنظام از میان بردارند

۱۱۴ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

و این کشتن برای باورریست کج از امر دین و نیز دریافتی آغشته به وهم از امکانی آخر زمانی.... و رضای شاهشکار(کرمانی آن روزگار این گونه خطاب می شد) شاگرد سید جمال است و مرید سید هم، سید جمال در غرب اسلام دیده و مسلمان نه، همان روایتی که تدوم و اولادش محمد نخشب است و علی شریعتی که سال ها بعد بازگشت به خویشان را نسخه پیچیدند و شایگان هم آسیا در برابر غربش را نگاشت و جلال هم غرب زدگی اش را.... دویدن و نرسیدن برای ساختن و برپانمودن و اصلاح از بالای سید جمال راه بر تبعید و حسرتی برد که آه سوزانش بر جان کرمانی نشست تا در پیوند با جفای برآمده از دیوانسالاری دیومحور و جبار، ناامید از عدل و اصلاح، چاره را در سلاح و سرب بجوید و شاه را بر خاک بیفکند... جالب آن که کرمانی ساکن رواقی در حرم مطهر شده بود و به بهانه‌ی تقدیم عریضه و تظلم به سوی شاهی رفت که فرمان داده بود به مناسبت صاحبقران شدنش محوطه و بنا را قرق نکنند... دقت کنید، بست‌نشینی، عریضه و تظلم به امیر همان بنیاد برآمده از پیش است که در ناکارآمدی و ناسازی عدلیه و نهادهای متناسب با زیست مدرن تنها پناه و امان‌اند و گلوله و سرب بر تن شاه.... بعدتر باز پرس پرونده از رضای شاهشکار می پرسد گیرم عمل‌ای به تو ظلم کرده و میوه‌ای تلخ بوده و فاسد! تو باید بن و ریشه درخت را برآوری؟ پشت دروازه تهران مترنخ و بیسمارک منتظر سلطنت بودند که شاه را کشتی؟ مظفری بی ظفر از جانب تبریز روان است...

کرمانی پاسخ می دهد درختی که ثمرش چنین تلخ است را باید از بن برانداخت. شاه انگار پس از جنبش تنباکو دیگر حافظ و حریم سنت،

امتیاز تنباکو و روایت‌هایی از تاریخ و روزگار با باد رفته.... ■ ۱۱۵

باور و دیانت نیست و در پیوند و پاندولی میان نهاد قدرت بی‌لگام و اندیشه و عمل مشروطه چیان بدآئین و مشکوک به بایی گری و دهری مسلکی، انسان مشکوک‌یست که نه ظل الله است و نه به بدی منورالفکر و مشروطه چیان! پس روزی به سرب بر تن کاغذ اختر و حیل‌المتین و اندرز و انذار با او سخن کردند و زمانی نفیر سرب تپانچه‌ی شاهشکار بر خاک می‌فکند و بازی از نو....

■ هست تا سرمستی

خطوطی به بهانه فیلم مست عشق

از نمایش فیلم "مست عشق" روزان چندانی نمی‌گذرد و سالن‌هایی که فیلم را بر پرده دارند پیاپی پر و خالی می‌شوند و پیمانہ عمر و دریافت‌های انسان از زندگی هم چنین‌اند. فیلم درباره مولانا و شمس تبریزی سخن می‌گوید و برش و روایتی از دورانی کوتاه از این موانست بود و نمود این دو چهره نام‌آور تاریخ را در حد بضاعت تصویر و ظرف ذهن آدم امروز، روایتی بی‌قضاوت می‌کند. این نوشتار نقد یا معرفی فیلم نیست و مست‌عشق را درنگی ساخته تا از دریچه‌ای دگر سخن بگوید.

آدم‌های شهیر جهان قدیم هم‌اره در لباسی نو باز می‌گردند و با زیست و خیال انسان این زمانی میانہ می‌یابند. عموما انسان شادی، آزادی و برخورداری را در جهان گذشته می‌جوید و رنج این زمانی را ضمادی از دنیای خوش از دست شده می‌نهد تا مگر چند روزه‌ی عمر و مراد و نامردمی‌هایش را سهل‌تر بسر کرده، غم‌نیشتر رستم‌های خانگی پهلوی سهراب گونش را آهسته‌تر بدرد و بگذرد... انسان در میانہ‌ی رنج‌ها می‌زید و خوش‌طالع و برخوردار که باشد باز دیو مرگ و زوال از راه می‌رسد پس تنها موجود متفکر هستی معنایی می‌خواهد تا باور کند همه بودنش برای بسر شدن و آنگاه هیچ شدن نبوده و آستانی نه چونان دیگر جماد و نبات دارد. پس

۱۲۰ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

معنا و تسکین می‌سازد و افیون و افسون هم... که اگر آدم همان رنج و غریزه است پس خوشبحال اسب و گیاه و گرگ و سنگ که می‌آیند، غریزه و سرنوشت می‌ورزند و بی‌دریافتن مرگ خویش و محبان و محبوبان در می‌گذرند. پس معنا و تفسیر دگرگون راه بر اندیشه، آرمان و دای دگر بر نمود انسان می‌برد...

گذشته و آدم‌هایش توان یگانه و منحصری برای روایت‌گری ساحت انسان دارند، که از جهانی می‌آیند که پهلو به جادو و نیز خیال می‌برد کو فقد صدا و تصویر آدم خاکی را تا آستانه‌ی تنزه، تردید و نیز اختلاط و هم و فهم می‌کشاند و انسان در برابر نادانسته‌ها یا روی می‌گرداند و اعراض می‌کند یا راه اعتراض و انکار می‌گزیند یا همرنگ می‌شود و مطیع و از آن قرار و فردای خویش را می‌جوید....

در مولانا خوانی و نیز دگر مشاهیر تاریخی چندین آفت و شواری هست. نخست روایت و قضاوت رفتگان و نیز روزگار و اندیشه‌شان با مقرض امروز و ارزشهای این زمانی و تلاش برای یافتن نشانه‌های این همانی و نیز این که دقیقا حرف امروز را می‌زند... نوعی ردای خودخواهی یا صلاح امروز بر تن نحیف دیروز. سویه دیگرش انکار و تکفیر و نیز بیهوده و مهمل انگاری یک شخصیت یا انگاره به سبب آن که با ارزشها و باورهای معمول و معقول امروزی نسب و نسبتی ندارند و این هر دو راه بر آستانه‌های خطرپذیری می‌برد که یا عاشقی و یک سر پذیرفتن و شفا جستن از نسخه ایست که اساسا برای امر مبتلای امروز تعبیه نشده است و یا نمره انضباط دادن به مردگان ایست که باده به روزگار پارینه سنگی بر حلق رسانیده‌اند....

دیگر آن که بپنداریم به سبب رازآلودگی کلام و زمانه و نیز مهابت و صلابت بیت و قافیه، پاسخ تمام رنج‌ها و مسئله‌ها در کلام مولاناست و با پرداختن و آویختن در او تمام چاله و چاه‌های زندگی بشر امروز پر شده، زمین زندگی هموار و آدم‌ها در حکم راهب و رهپو تنها مشق عشق می‌کنند و این در خود نوعی قطب و قبله‌سازی و انحصار حقیقت و نیز یاس و سراب از پی خواهد داشت. به گمانم مولانا حکایت انسان در جستجوی معنا و دریافت از زیستن و زندگیست که ساحت‌های مختلف را می‌پوید. نخست به جبر زمانه و در پی بودن بیداد مغول از هراس اسپان جنگ‌گیزیان راه سفر در پیش می‌گیرد و انگار سفر در خویش و جغرافیا و نیز کوچه‌های رندان و خلوت‌گزیدگان و جزم‌گزیدگان سرشت و سرنوشت مولانا بوده است و دگر هیچ.....

مولانا علم آن روز را به غایت در می‌یابد و به روایت شیخ اجل از آن صدر و قدر هم می‌یابد و بر باروی دانستن و دریافتن و نیز تعظیم و تصدیق امیران و عابران بر خود بالیده، غره زیر لب زمزمه می‌کند "امروز جهان زیر پر ماست" در آن جهان محدود شیخ قونوی پاسخ تمام مسئله‌ها را متقن و بی‌تردید در نزد خود یافته و انگار امیر قریه کوچک خویش و قونیه حزین آن روزگار است و طفلانه می‌پندارد گره از دهر و راز رنج و هستی گشوده است. بیشینه‌ی آدمیان با همین تخدیر و تخیل روزگار را سر می‌کنند و چه خوب هم که "جمهور آدمیان در همه‌ی اعصار عوام‌اند با تربیت و دریافت‌های کمی متفاوت"... مولانا اما آن امی و عامی مردمان نیست و بذر بارور جاننش انگار ترکه و بستر می‌خواهد تا جوانه‌ای دگر بزند و نغمه‌ای تازه سر کند... شمس آن حضور است که مولانا را نیشتری می‌زند تا خون مانده و راکد

۱۲۲ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

همه چیزدانی و سر دهر خوانی اش بر زمین و مقابل دیده اش بریزد و دریابد گیتی به آن گسترده‌گی و این پیچیدگی چیزی نیست که می‌پنداشته می‌داند و از آن باور شادانه‌ی "بحر در کوزه" ریخته خلقی را به عادت خود عادت داده بود... شمس یا شخص است یا نهیب یا لحظه‌ای تفکر در تنهاترین لحظه‌ی نبوغ آمیز یک انسان فکور که بگذارد و بگذرد... از تکرار و عادت که برایش مکتب و مکانت و البته صدر و قدر آورده اما پس از عبور از نبوغ و کشف سال‌های نخست اش اکنون تنها عادت است و تکراری که کودکانه می‌خواهد جهان را شکل دریافت‌های نخستین اش ترسیم می‌کند... پس از پی یافتن معنایی جدید دوان و روان می‌شود... جستجوگر سر زیستن و چرایی شدن و چگونه از شانه‌ی نحیف انسان رنج مسئولیت و منسک برداشتن... مولانا نخست در پیشینه‌ی شیرین خود تردید می‌کند و این کم هزینه نیست که شیخی همه عمر کبابه‌ی محافظ کاری و ترشروی کشیده اینک سماع مستانه کند و سرمستانه بگوید "هیچ آدابی و ترتیبی مجو/ هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو." شمس آن انسان یا ندا و لحظه‌ی دوران ساز برای مولاناست که نمی‌گذارد یک زمین مناسب، تمام عمر تنها یک محصول محافظ کارانه، تضمین شده اما بی‌شور و تجربه و نیز بلندپروازی را عرضه دارد و زمانی تنها سنگی خواهد شد بر گوری و نیز یادی در فهرست رفتگان قونیه... مولانا می‌جوید و می‌خواهد پاسخ رنج و اضطراب‌های آدمی را بیابد... تفسیر جدید فرای باور پیشین اش از گیتی بدهد و به روایت سهراب شاعر "چشم‌ها را بشوید و جور دیگر ببیند".... و این تازه دیدن می‌تواند تنها در خویشتن بماند و بر برزن هویدا فریاد نشود تا یاران و اغیار بر شیخ نشورند و محضر و مظاهر

هست تا سرمستی ■ ۱۲۳

پوستین پیشین هم حفظ شود اما تفاوت‌ها دقیقا در همین نقطه است و مولانا فاش می‌گوید و از گفته‌ی خود دلشاد است... دریافتش از گیتی و دادار گسترده و عاشقانه‌تر از آن است که در بند اوراق محدود و محدود با بماند و انگار سینمای فرهادیست در پیوند با رواق چشم علی حاتمی... اینجایی و عاشقانه... بی‌هراس از رنج‌ها و فروافتادنها بلا را غسل دیده و دشنام را غزل می‌چشد و بر جانش می‌نشیند "هر چه از دوست رسد نیکوست..."

این مولانا شور درون از بریدن از درخت پابر جای خویشتن خویش را فریاد می‌کند و سرمستی‌اش را با سماع نشان می‌دهد و شمس آن ندا یا نوا و وجود دگر نیست می‌شود که ماهیت عشق در فنا شدن و گریزپایی آن است. غزال سیه چشم عشق رکاب نمی‌دهد، رخی می‌نماید و پای بر بند عادت نمی‌نهد که اگر چینی بود همان مرغ در دسترس تا پیش از شمس مولانا بود و نه بیش از آن... چشم سیاه را تنها طوافی و دویدنی و نیز تبدیل شدنش به آرمانی دست نیافتنی و پاسخ تمام مسئله‌ها بودنش هويت می‌بخشد و همان وجودیست که اگر بود، رنج و امروزی این چینی معنا نداشت و او پاسخ تمام مسئله‌هاست. همان که فروغ برای قلندری‌اش می‌خواند "پسی را فسمت می‌کند و سینمای فردین را... کسی می‌آید...."

سال‌ها قبل‌تر حسن فتحی کارگردان همین "مست عشق" مجموعه یگانه‌ای ساخت زیر نام "شب دهم". در خاطر دارید شازده خانم مه‌روی قجری در منتهای برخورداری و ملاحظت با بی‌اعتنایی و

۱۲۴ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

خویشپسندی بر داشته‌های عاشق یک لا قبای خویش نیشخندی زد و حواله اش به دارلمجنانین داد. اما نمی‌دانست که برای آن وجود سرشار و برخوردار مانند تنها در قالب روایت زیبایی و صدرنشینی کفایت نمی‌کند و نیشی از تیزی آن قلندر خودخوانده و بی‌خبر لازم است تا شازده از خود بی‌خبر شود و معنای زندگس را در ساحات دگر هم بیازماید... آنجا دویدن حیدرخوشمیرام و دریدن چسب لرزان عادت و عرف و جانهادن مارتن کسب "ثروت، قدرت، شهوت و حسادت" کاری با روان آن تابلوی زیبا کرد که تنها از کلام کم نظیر شادروان دکتر یداللهی برآمد تا کرشمه کند "یک شب دلی به مسلخ خونم کشید و رفت / دیوانه‌ای به دام جنونم کشید و رفت / تا از خیال گنگ رهایی رها شوم / بانگی به گوش خواب سکونم کشید و رفت..... پس کوچه‌های قلب مرا جستجو نکرد / اما مرا به عمق درونم کشید و رفت....."

و حیدر با بازی یگانه‌ی حسین یاری همان شمس زمانه عسرت و حسرت بود که درخشید و رفت و نمی‌توانست بماند که اگر مانده بود دگر حضرت عشق و حسرت نام نمی‌گرفت و خونش دامن تاریخ را گرفت که "عاشقان آبروی جهان‌اند".....

آخر اینکه از شخصیت‌های تاریخی و نیز شاعران نباید انتظار همه چیزدانی و پاسخ همه‌ی پرسشها بودن داشت که آن‌ها شاعر و گاه کلمه سازاند و کلمه خود افسون و حکایتی است و می‌توان در افسون کلمه شناور شد و لحظه را زیباتر سر کرد بی‌تمنای پایان و پند... گاه ریسمان انسان را باید باز و رها گذاشت که دیکته‌های پرتکرار و کم غلط همیشه کارساز نیستند.....

■ از عشق و پارسایی

این روزها خواندیم که یک بانوی هنرپیشه، مردی مست عشق را متصف و متصل به رشته‌ی مهر و وصلی برای نزدیک به بیست سال نمود و نسبت بی‌وفایی و نیز "گندم‌نمایی و جوفروشی" نثارش کرد. برای نگارنده این قلم که زاده‌ی میانه دهه شصت و بالیده‌ی دهه هفتاد و هشتاد خورشیدی است تصویر آقای بازیگر تمثیلی از زیبایی رشک‌برانگیز و تلاش هم‌گنان و همسالان برای شباهت در زلف و سیما به جناب ایشان بود و البته کردار خبرگریز و کناره‌جویی صلابتی یوسوف‌گون و صلاحیتی پارساوار بدو بخشیده بود.

نمی‌دانم چرا و چگونه انسان اینسان در بند جادوی تصویر می‌ماند و سیمای نقش بسته بر پرده و قاب سیما را منزّه و ناانسان‌وار و فرشته‌سیرت و فرابشر در خاطر می‌نشانند و نمی‌خواهد باور کند که نقش تنها نقش است نه بیشتر و بیشتر... سال‌ها قبل آقای فخرالدین صدیق شریف بازیگر سینما روایت می‌کرد که به سبب ایفای نقش قاضی در یک مجموعه تلویزیونی، کثیری از مردمان در کوی و مهمانی از او می‌خواستند تا از گرفت‌های قضایی‌شان گره بگشاید... شاید ماهیت رویافروش و تسکین‌دهنده‌ی صنعت نمایش، گونه‌ای تخدیر سالم بیار آورده تا آدم خیال را خوش‌تر از حقیقت باور کند و البته چنین هم هست اما به روایت شاعر "وای اگر زاندازه برون شود خیال...."

۱۲۸ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

عشق اما مفهوم غریب و یگانه ایست که بیشتر صفحات ارتکاب هنر انسانی پیرامون آن است و ناچشندگانش تا همیشه حسرتخوار عادت‌ی و آوار زمان و زمانه‌ای که نگذاشت تا عاشق شوند... و چه رازیست در کلام مولانا و پرهیزش که می‌گوید "عشق‌هایی کز پی رنگی بود/ عشق نبود عاقبت ننگی بود". نیز عباس کیارستمی همان چشنده طعم گیلاس باغ خیال، که عشق را خطر و چیزی در شمار امراض به حساب می‌آورد.

"عشق انگار خواست برآمده از عقل انسان برای خواستن و جستن زیبایی، انحصار و احتکارش و نیز تلاشی برخلاف حقیقت تلخ و ناجذاب عقل مآل اندیش و ترازو محور است" و شاید بیشتر و فراتر یا فروتر از کلمات گفته، اما باور دارم عشق باوری برآمده از عقل است و انسان غریزه‌مند تنها برای بقا و اطفا می‌کوشد و هرچه بیشتر نمودن منفعت. انسان عاقل اما باز دربند غریزه و نفع است اما عقل‌شان و خواست او را در خیال خودش بالاتر برده و برای مفاهیم پیشتر مضامین امروزی و شکیل می‌سازد. زیست و بودن انسان در درازنای تاریخ یک الگوی رفتاری/ صیانتی حاصل نموده که برای ماندن و کاموری حداقلی باید بدان تمسک جست و این عرف یا عقل ترازو محور است که خط تولید انسان‌های مشابه و معمول اما زنده و برقرار می‌سازد. انسان عاقل از پی شهر پشت دریاهاست و می‌خواهد فراق بریده شدن از نیستان را پاسخ و مرهم بیابد و نیز بشود سالک و راهبر "رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند..."

عشق در معنای نخست گذر از عقل ترازو محور نیست که چشم در برابر چشم و کالا در برابر کالا می‌نهد.... می‌خواهد بی‌اعتنا به

از عشق و پارسایی ■ ۱۲۹

ظرف و فایده‌ی طرف مقابل، منکوب و مجذوب چشم و مویی و یا روایت و شنیده‌ای می‌شود و چون قیس عامری (مجنون) روانه‌ی صحرای چشم لیلی در کجاوه... گفته‌اند لیلی زنی زیبا نبوده و به روایت امروزی اش سیمایی با ارفاق معمولی داشته اما مجنون مگر حسن و حسنه نمی‌دیده و نمی‌یافته و این کنار نهادن و مرخصی فرستادن عقل متعادل و ترازوی/عرفی و زیست در ساحتی دگر است که حقیقت بر زمین را وانهاد و انکار کرده جهان خود را می‌سازد و از اجبار و ناگزیرها گریخته، خدای خیال خود می‌شود. انسان می‌خواهد باور کند که جهان همین است و می‌توان اینگون و در این خیال زیست. اما غریزه و بدویت در شکل نخستین اش بازمی‌گردد و فیل انسان یاد هندوستان می‌کند! بسان کودکی کو نمی‌تواند گل سرخی را طواف نموده بگذرد می‌خواهد گل را از بن در آورده بی‌اعتنا به میل و ممکنات گل، او را آن خود کند و به خود می‌گوید من باغبانم! پیش من با عشقی که دارم جای گل نرم‌تر و بسترش حریرتر! پس دست در کار می‌شود و بر تمنای چیرگی و تصاحب نام عشق می‌نهد. اساس عشق به سبب ماهیت فراعقل معقول بودنش نمی‌تواند چندان پیاید و یگانگی اش در کوتاه و کیمیا بودنش است و تداومش عادت است و ابتلا و لاجرم تن دادن به معقول و مقدر و زندگی و می‌شوی یکی چونان دگران و چوپان گله‌ای بودن که گوسفند و گرگش خویشتی.....

بازگشت تمام عیار بدویت و غریزه در پیراهن عشق اما کدام است؟
نخست تمنای تصاحب برای نشان دادن وجود و ارزش خود... عاشق‌نما

۱۳۰ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

می‌خواهد معشوق زیبا یا قدرتمند و ثروتمند را انحصار خود کند تا در رفتاری یکسر برآمده از غریزه به خود و دیگران بفماند چه کاشف و مالکیست که توانسته گلستان را به نام خود بزند... خودخواهی محض، حقارت و فقارت شخص از پیشه و وجود خویش عیان و عریان‌تر از هر زمان است و اگر نشد و نخواست؟ اسید در صورت تا زیبایی زایل شود و انتقام من ستانده... و یا انتشار آن چه می‌تواند اعتبار و موقعیت طرف مقابل را به مخاطره بیندازد. انگار عاشق چنگیز است و معشوق نشاپور و نیز نسبت شیراز و مرد ابتر قجر آغاممد... روایت می‌تواند همین قدر هرز و تهی از معنا باشد. انگار تمام خودخواهی و روایت‌های معمول و زیسته‌ی انسان با جعل عنوان در پوشش و پوستین عشق و عاشق بازگشته‌اند. شاید برای همین است که مولانا زمانی از عشق رنگی و نیز ننگ می‌گفت...

دگر این که زمان پیشتر به سبب ماهیت زندگی و نیز دربرده و پس دیوار بودن زنان، عشق و عاشقی بیشتر در خیال و شعر و نیز مویه و ناله‌هایی از ندیدن و طبعاً خیال پروری از محبوب رخ میب نمود و گاه طرف عشق تا آستانه‌ی غیرواقعی مقدس‌وارگی و انتهای حسن و پاسخ همه مسئله و. رنج‌ها بودن به تاخت می‌رفت، که ندیدن و نشنیدن می‌تواند روایت را میان دو انتهای فردوس قطعی و دوزخ حتمی براند... آن روایت از عشق نمی‌تواند در بستر مدرن امروز تاب بیاورد که آدم‌ها در دسترس‌اند و اینجایی و ظرف و ضعف‌شان و نیز حسن و میانمایی‌گی‌شان در صفحات پررنگ اجتماعی فریاد زده می‌شود و اساساً واجد قبح یا نقصان هم نیست و زندگی همین است. می‌توان روایت عشق را از جنگال زنگارهای برجا مانده از دوران بسر شده بدر نمود و

از عشق و پارسایی ■ ۱۳۱

داستان لبریز شناخت ولذت وممكن و نه در خيال به دست داد تا
انتهايش راه بر ويرانى و تنفر نبرد كه انتظار بيهوده از خود، ديگرى و
جهان لاجرم ياس، تنفر، بدبينى و ناكامورى معمول وميانه به دست
مى دهد.

■ برای روز سعدی

برآمدن آفتاب نخستین روز اردیبهشتی را در گاهشمار روز سعدی نام نهاده‌اند. در این نوشتار با مدح، عبرت و نیز تکرار سخنان ستایش‌آمیز بیشتر گفته و کمتر شنیده درباب مرد سخن ساز شیرازی میانه‌ای ندارم و می‌خواهم به این بهانه مگر سخن از رواق دگر نمایم و نیز روایت خود را بر تن کلمات اندازه کنم تا زیستن در پوستین اندیشه‌ی سعدی را نیز در خیال خود به جان چشیده باشم.

شاید پرسید و پرسیم که چرا باید سعدی را پس از چندصد سال باز بخوانیم، بدانیم و نیز گرامی بداریم و رفتگان فرزانه و صاحب‌نظر، واجد کدامین آورده برای انسان امروز هستند؟ انسان با فکر و اندیشه معنا می‌یابد و فصل تمایز آدم با جماد و نبات و نیز حیوان تنها در توان اندیشیدن و نیز کلام، کلمه و اختراع برآمده از آن اندیشه است. در تاریخ هم یگانه آدم‌هایی از ارابه‌ی تیزروی زوال و فراموشی در فردا و قرنهای پس از مرگ در امان‌اند که با ساحت فکر میانه داشته باشند. درنگ کنید چه تعداد آدمیان در سال‌های حیات کره خاکی در خاک شده‌اند و تنها از اندک‌انی یادی و نشانی مانده و نیز تحلیل، تفسیر و حتی تکفیری نثار آنها می‌شود و وجه مشترک تمام این‌ها اندیشه و کلمه و نیز توان ساختن و براندختن در ساحات گوناگون و البته پرفضیلت و نیز لبالب ردیلت و نیز چیزی در میانه و تعادل بوده است.

۱۳۶ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

گذشتگان نامدار فارغ از کیفیت و واقعیت اندیشه و زمانه‌شان و اینک براستی چنین مهیب و موثر بوده اند، نوعی از ذهنیت سازی و احساس تجربه‌ی جمعی می‌آفرینند که به تولید احساس خوشایند از خویش و تبیین هویت ملی و سرزمینی کمک فروانی میکنند. اینکه سعدی بخوانی و بر دانش و اندیشه‌ای که سال‌ها قبل که بشر چنین وسع و وسعتی نداشته و سقف آسمان هم به سبب ابتلا کوتاه و جانکاه بوده به انسان امروز ایرانی حس خوشایندی می‌دهد که از نسل کسی اما که چنین بود و در تجربه تحسین سعدی شریک و وفادار می‌شود و از انتهای جان می‌خوانی "بن آدم اعضای یک پیکرند..." کاری به این ندارم که این سخن بر سر در سازمان ملل منقوش است یا خیر! اما همین که آرمان و خواست مدرن و پرلعباب امروز را در کلام کسی که زبانش را می‌فهمی و می‌دانی و سال‌ها قبل و در شرایطی نه چون امروز بشنوی خود زیباست و دلپذیر و شاید بخشی از روایتی که می‌گوید "آن چه برای شمال آرزوست برای ما خاطره است..." دیگر این که بشر از رنج و خسران‌های امروزش در گریز است و به سان وجود تنها و زخم خورده‌ای در میانه مرداد و بیابان هول به دنبال سایبان و جرعه آبی می‌گردد تا حیات را تداومی بدهد و از رنج‌ها به تسکین، تخدیر یا فرجه‌ای و آبی تجدیدی قوا راه ببرد. گذشته یکی از همان ضامدها و درمان‌هاست. از دوندگی، درنگی و نیز فریب و فریبایی امروز و البته بیشتر و تا همیشه‌ی بشر برای یافتن "قدرت، شهوت، ثروت و البته دفع حسادت" پناهی در جهان خوش گذشته می‌جوید و مشاهیر خوش‌سخن و اندیشه‌سپراند در این کارزار... اخبار هولناک جهان را می‌خوانی و خسته پناه بر سعدی می‌بری که بنی آدم اعضای یکدیگرند

برای روز سعدی ■ ۱۳۷

و ستیز در سرزمین شام را که می‌خوانی دلت را نرم و گرم می‌کنی که " چنان خشکسالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق... " و می‌دانی آن روز هم مثل امروز انگار به گاه تنگ شدن قافیه انسان به جفنگ می‌افتاده و یاران عشق را که در معنای دستگیری و مودت و نیز بخشش بی‌منت است از یاد برده، عقل به رهن کامل داده راه غریزه و دریدن برای ماندن را می‌گزیدند و آرام می‌گیری که تا بوده چنین بوده و به خنیای شاعر " امروز نه آغاز و نه انجان جهان است / ای بس غم و شادی که پس پرده نهان است / گر مرد رهی غم مخور از دوری و دیری / زیرا که رسیدن هنر گام زمان است ".

و دیگر کارکرد اقتصادی امروز مشاهیر و بازماندگان است که گاه فارغ یا حتی متفاوت و تحریف شده از اندیشه و زیست حقیقی‌شان کارکردی اقتصادی می‌یابد. مولانا جلال‌الدین کلمه‌ای به ترکی نسروده و البته ماهیت اندیشه‌اش نیز محدود به جغرافیا و قومیت نیست و مسئله اش انسان و رنج و بی‌تابی اوست و تلاشش برای درآمیختن با چشمه و سرچشمه، اما بنا و بقعه است و تصویر و تصویری که از او ساخته شده امروز یک جریان مهم اقتصادی از جهانگرد، سیاح، سالک و نیز کتاب و معلم عرفان است که هر کدام به بها و بهانه‌ای در جستجوی تربت و سماع روانه‌ی قونیه می‌شوند. نوعی جستجوگری نوستالژی و خاطره و نیز یافتن خود و قرار از دل معماری و موسیقی برای امروز و اینکی که آهن است و گاه گداخته و زمانی زنگ زده... تربیت سعدی شیرازی هم از ساختارهای هویتی شیراز است که سیاح و ایرانگرد روانه شیراز کرده در باغ دلگشایش فالوده و فالی (البته فال

۱۳۸ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

حافظ) و در این کنار یک کارکرد اقتصادی هم شکل می‌گیرد و تصویر و تصویری هم ساخت می‌شود.. و این پیوند اقتصادی با تاریخ و مشاهیر بسیار هم نکوست و گاه نکوهشها بیهوده است که هیچ چیز مجانی در جهان وجود ندارد و اگر چرخ اقتصاد اندیشه و نوستالژی نچرخد و کافه‌ای کنار کتابخانه‌ای رخ ننماید لاجرم کاغذها هم خمیر خواهند شد....

مفاهیم کلام و اشعار سعدی انسانی‌اند و برآمده و توصیف‌گر کیفیت مناسبات میان انسان‌های هم‌عصر و زمانه‌اش و نیز آن چه در سفر و حذر دیده یا شنیده و تازگی و همذات‌پنداری بخش بزرگی از مخاطبان ریشه در اینک و این جایی بودنش دارد و اگر نام‌ها، نشان‌ها و دستار و دستمال‌های در قیصریه را رنگی دگر بزنی انگار همین اکنون و دیروز است و البته اتفاق غریبی نیست و انسان‌ها رنگ و ابزار و نیز الزامات زمانه را تغییر می‌دهند اما ماهیت و کیفیت و پیش‌ران‌های تاریخ و مناسبات تغییر نمی‌کند. اما نکته اساسی در این است که سعدی مفاهیم و مضامین را شیرین بر زبان می‌آورد و کلام و نصیحتی که شاید دیگرانی و بسیاری از دیروز تا همین یک دقیقه قبل گفته‌اند را چنان با کرشمه‌ی کلمات و سوارکاری جملات پیش چشم می‌نهد که دوست داری تماشا کنی و بچشی... این معنای بلندی است و حقیقت شیوه‌ی ارائه و کیفیت گوینده را می‌رساند. نمی‌توان غافل بود و انکار کرد که "بوی پیاز از دهن خوبروی/نغزتر آید که گل از دست زشت". روایت دقیق است و انسان زیبایی را در اشکال گوناگونش می‌ستاید و کودکانه گاه تلاش می‌کند تا تمام زیبایی را

برای روز سعدی ■ ۱۳۹

مال خود کند. به جهد کودک برای برکندن و بردن گل سرخی بنگرید و عطش مجموعه‌دار برای داشتن تمام عتیقه جات و نیز رقابتی بی‌توقف برای بردن دل صدف و صنمی و ساکن قفس عمارت خود کردندش... سعدی کلمات را زیبا و متوازن در کار کرده و توازن یکی از تعاریف مورد توافق زیبایی است و برابر زیبایی حتی منکران و مریضان (فی قلوبهم مرضا) ناگزیر روی تسلیم شده کلاه از سر بر می‌دارند و سعدی چنان زیبا نوشته که شجریان کلمه بر تن حنجره زده و هیچ کدام را نمی‌توانی نادیده بیانگاری تا تاریخ و زمان هست..

به جای آخر:

گاه اسم‌ها در گذر زمان معانی متناقض و نیز خنده‌آور می‌یابند... خیابان سعدی تهران که تیمورتاش وزیر دربار مقتدر رضاشاه به محل کلوب و شب نشینی تبدیلش نموده بود و رندان تهران خیابان لختی می‌خواندندش و نیز در فیلم "یک بوس کوچولو" ساخته‌ی بهمن فرمان‌آرا شخصیتی با بازی رضا کیانیان ساخته می‌شود که نام فامیلی‌اش سعدی است و اهل نظر می‌گویند اشاره به ابراهیم تقوی شیرازی ملقب به ابراهیم گلستان دارد و در نیش و نوش هیچ کوتاهی ندارد که می‌خواهد جام زندگی را تا جرعه‌ی آخر سربکشد... و دگر تئاتر سعدی که در سال ۱۳۲۹ توسط عبدالحسین نوشین و همسرش لرتا گشوده می‌شود تا تئاتر چپی و خلقی بسازد و بسیار از نسل نخست تئاترایران در آن پا و جا گرفتند و البته شبی شعبان جعفری (بی‌مخ) بی‌عنان از پس

۱۴۰ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

باده گساری بساط تئاتر را در هم کوبید و پس از آن شد شعبان جعفری که نگذاشته پی اس برشت نوشین اجرا شود!..... شاید هیچ کدام از نام‌های رفته کلام سعدی را نزیسته بودند تا زمزمه کنند "درشتی و نرمی به هم در به است/چو رگ زن که جراح و مرهم نه است".

■ قهوه، کافه و دودی که از سر نمی‌خیزد

روزهای پایان هفته مجالیست تا آدم گامی بزند و راه‌های هزار بار رفته‌ی پیرامون خود را باز گز کند تا مگر در این روزهای دشواری معاش و تنگی عیش، بار از خاطر بردارد و دمی به میل خود، بی میلی‌های طول هفته را فروبگذارد. در همین تامل و به امید کام و لب بر فنجان قهوه و نگاه بر رقع‌های کتاب عزم میدان انقلاب و مقابل دانشگاه نمودم. در فاصله‌های اندک بساط کافه‌ها و نیز جوانان موی تافته و آراسته و نیز دل به لختی و گاه شلختگی (شاید هم کسب جمعیت از زلف پریش و سیمای درویش مآب خود می‌کردند) داده برپا بود و هرکسی از ظن و نیز خمار خیال یا شب شراب پیشترش جایی گزیده و به کاری مشغول بود. در همان میان و از مقابل ویتترین کتابفروشی نگاهم به جلد کتاب با عنوان "کافه‌های روشنفکری..." نگاشته‌ی احمد راسخی لنگرودی خیره ماند و خریدمش.

صندلی کافه و سیاحت کاغذ و عطر قهوه برایم نخست گروه جوانان و فنجان‌های پایی قهوه و شیرقهوه که پر و خالی می‌شد و عکس‌های متنوع و پرشمار که از آن برداشته می‌شد محل تامل بود و نیز ابتلا و ابتکارات ایام جوانی و چنان که افتد و دانید هم... و البته صدای کوروش یغمایی که آرام می‌خواند "چی بخونم جوونیم رفته صدام رفته دیگه... گل یخ..." و جوانی چه اکسیر و باده ایست که رگ مرده‌ی مرد نمکی غار همدان را چنان لبریز شور بودن می‌کند تا نوای دشتی فائز

۱۴۴ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

دشتستانی را هم به میل، طرب تفسیر کند...

میل به نوشیدن قهوه در جامعه‌ی ایرانی فزونی معناداری یافته است و پیشتر در نوشتاری در تارنمای عصر ایران زیر عنوان "بوی قهوه در دنیای ادبیات و سیاست ..." به آن پرداخته بودم ما باز پرسش پیشین به سراغم آمد و ذهن بی‌لگام باز پرسید و خود پاسخ تراوید... نخست آنکه قهوه و مشتقاتش خوش منظرند و مدد ابزار جدید به گونه‌ای گاه شیر بر قهوه را می‌آرید که انسان نمی‌تواند سنگدل باشد و این تصویر هنری را بنوشد!

دیگر این که قهوه پیوندی با کاغذ و اندیشه یافته و درست یا خیالین اهل اندیشه و سخن را به قهوه نوشی و پاتوق نشینی شناخته ایم و برای انسان که همواره می‌خواهد بالا و بالاتر از بودنش نمود داشته باشد تکرار رفتار آن کسان باشکوه می‌تواند لذت بخش باشد. انسان فصل تمایز خودش با دیگر جانداران و جمادات را در توان عقل ورزیدن و تدوام آن عقل در اندیشه و گفتار می‌داند و برای همین است که در برابر انسان نادان یا بی‌قانون متجاسر گاه او را حیوان خطاب می‌کند یا گرگ و در شکل لطیف ترش طرف را خر می‌نامد... دقت کنید وجه مشترک حیوان، گرگ و خر در بی‌عقلی و یکسر غریزه بودن است و مخاطب این صفات در حقیقت متهم، تحقیر و تخفیف می‌شود چون عقل ندارد و یکسر غریزه است چون گرگ و اهلی نشده و یا بی‌خرد است و عادت می‌کند و مسیر رفته را بی‌اراده هزار بار می‌رود و اراده‌ی برآمده از اندیشه ندارد، پس خر است!

دیدن فنجان قهوه در دستان سارتر و ساعدی و نیز در کنار الن دلون

قهوه، کافه و دودی که از سر نمی‌خیزد ■ ۱۴۵

و دیگران انگیزه مضاعفی می‌دهد تا بخواهیم با تکرار فعل سرآمدان و شهره‌گان در سایه سار اندیشه و زیبایی بیارامیم و نمود با شکوه تری داشته باشیم. در صفحات مجازی هنرپیشگان و شهرگان هم عکس‌های متنوعی از فنجان‌های لبریز و سرریز قهوه دیده ایم که با جمله‌ای فلسفی یا راهگشا همراه گشته‌اند و این انگیزه را برای تکرار رفتار چند برابر می‌کند...

کافه اما در شکل مدرن‌اش مکانی برای دیدن و نشستن است فارغ از بنیاد و ماهیت جمعگاه‌های (پاتوق‌ها) بیشتر که یا مکانی برای سوگ و سرور بودند و در آن حزن و بهجت اغراق شده و شرکت یا تمارض به روال جمع مانع از بروز و ظهور علایق شخصی می‌شد و تنها سوگوار و همدرد یا کف زن و دست افشانی چو دیگران بودی و جای نشستنت، نخستین جایی که خالی بود و تو انتخاب و اعتنایی نداشتی... در جمعگاه یا پاتوق‌های سنتی حسب فرهنگ بزرگ سالار، بزرگ ایل یا محله متکلم وحده است و دیگران در حکم گوش رایگان یا تحسین‌کننده و نه بیش از آن.....

کافه را اما انتخاب می‌کنی، معاشر و مقابلت را به میل می‌نشانی و دیوار و صحن کافه از دنیای بیرون و نگاه‌های پرسشگر متزعات می‌کند تا بی‌پیرایه خودت باشی و با اختیار در میانه‌ی زیست پرجبرت بگویی و بشنوی...تصاویر معمولاً چشم نوار در کنار معماری دلنواز و ادروات عتیقه‌ی قدیمی به گاه ازدواج با نوا و غنایی از جنس آرامش و عشق تو را در دریایی از نوستالژی دوران خوش بسرشده در ناکجاآبادی می‌برد و رنج امروز را با خیال دیروز سر و به سر می‌کنی و می‌توانی

۱۴۶ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

بشنوی و بخوانی....

کتاب آقای راسخی لنگرودی را تورق می‌کنم و چه خوب از تاریخ کافه‌نشینی در دارلخلافه و اهل قلم رفته و آمده در آن حکایت نموده است. در قلم ایشان اما باز دریغاگویی برای گذشته‌ی از دست‌شده‌ای رژه می‌رود که در کافه‌های ساده و بی‌تزیین قلمی زده می‌شد و نقد و نظری و امروز کافه کتاب‌ها را در بی‌هویتی و تجاری شدن دانسته است. اما نکته در این است که خیال انسان همواره از رنج بی‌درمان و رقابت بی‌پایان و گاه ناعادلانه و غریزی امروز به گلستان عدن دیروز پناه می‌برد و همه چیز را درخشان‌تر می‌بیند و دریغایی با دودی از میان لبان نازک حوالت آسمان بی‌بنیاد می‌کند. گذشته مرحمی از جنس تریاق بی‌خطر است که آدم را آرام و رام می‌کند و چه خوب! این صنعت فروش گذشته در چهارچوب روایت‌های امروزین از روزگار رفته و رفو شده و تا اکنون و نیز بازسازی ادوات تزئینی آن ایام این روزها را قابل تحمل‌تر می‌کند...

از سیگار گفتم و حجم دودی که به آسمان می‌رفت دود از سر نگارنده بلند نمود. این که جوانان و دیگران چگونه از پی فتنان‌های قهوه بی‌خست سیگاری روانه‌ی لب نموده و فیلترهای بی‌جان را برای تقاص دود بر جان نشسته زیر پا و بر سنگفرش قصاص نموده، لگدکوب می‌کنند. در این فکرم انسان با این که می‌داند سیگار بالای جاننش است چرا می‌کشد و خویش را می‌کشد؟ شاید باور ندارد مرگ همین نزدیکیست و رنج جسمی چگونه می‌تواند تاب او از میان بردارد و دل و جاننش را ریش کند... انسان شاید گاه دلش می‌خواهد خیامی

قهوه، کافه و دودی که از سر نمی‌خیزد ■ ۱۴۷

بیانیدشد و لحظه‌ی اکنون را دریابد و از فردای خس خس سینه یادی نکند که فردا نیامده و هیچ کس‌اش نمی‌داند....

کف فنجان تصویر ناصرالدین شاه با آن سبیل آخته و ادامه‌دار حک شده است و احتمالاً دارم قهوه از سبیل شاه می‌نوشم...همین تصویر با یادی از قهوه قجری سوالی در ذهنم می‌افکند که چرا ناصرالدین شاه و اطرافیان او برای برداشتن امیرنظام (میرزا تقی خان) در باغ فین کاشان مراسم قهوه قجری به جای نیاوردند و رگ امیر را گشودند؟ نمی‌شد تا بی‌خونریزی و با رنج کمتر آن مرد نشسته در فین کاشان را بی‌جان کرد؟ انگار آمر و عامل هر دو می‌خواستند تا در تاریخ بماند که جان در کف سلطان صاحبقران است حتی اگر امیرنظامش باشی و خونت بر زمین ریخته خواهد شد تا عبرتی شود تلخ و البته تسکینی برای همه کینه‌داران امیر...

در سریال ولایت عشق ساخته آقای فخرزاده صحنه‌ای هست که در آن چهار تن در گرمابه با دشنه‌های نهان کمین کرده‌اند تا جان فضل بن سهل را به فرمان خلیفه یا با بی‌اعتنایی او بستانند... فضل (با بازی درخشان اکبر زنجانپور) می‌داند و فریاد می‌کند بیایید و در لذت کشتن من سهیم شوید... و انگار عامل و آمر هر دو خواستند تا در لذت و عبرت خون امیر سهیم باشند و ننگ بدنامی‌اش را هم در جان بکشند... مراسم قهوه قجری احتمالاً نمی‌توانست این چنین لذت افشرده‌ای تولید کند... مرور زمان مفاهیم و اجسام و حتی مناسک را از معنا تهی کرده گاه به تفنن، خلاف آمد و یا تجارت تبدیل می‌کند. حکایت همین تصویر ناصرالدین شاه است و قهوه تلخ در فنجان و

۱۴۸ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

سیگارهایی که دود می‌شوند و دودی از مخیله و مفکره بر نمی‌انگیزند و زندگی به رول خویش برقرار است و میان همین روزنها و لحظات در حال فنا باید به حیات خوش معنا بخشید که "نادر و اسکندی پیدا نخواهد شد و امید را باید بر قاب دیوار آویز نمود".

■ گذر لوطی صالح
گذری بر کتاب "گرامافون"

کتاب گرامافون کوتاه زمانیست که توسط نشر روزنه بر پیشخوان کتابفروشی‌ها قرار گرفته است. دکتر صادق زیباکلام شرح آشنایی و معاشرت با خانم پریوش سطوتی همسر دکتر حسین فاطمی وزیر خارجه در دولت دکتر محمد مصدق را قلمی نموده است. ابتدای امر پنداشتم نویسنده سعی در بیان زوایا و خفایایی نادیده از دوران بحران نفت و کاربدستی و نیز روزنامه نگاری فاطمی از زبان سطوتی دارد اما بعدتر با روایتی دگرگون در کتاب مواجه شدم که چنان خواندنی بود که تا رسیدن میم تمام نتوانستم کتاب را بر میز و در کیف بگذارم.

بانو پریوش سطوتی فقید، در پانزده سالگی به ازدواج حسین فاطمی درمی آید و کمتر از دو سال در میانه‌ی اوج بحران‌های سیاسی متأثر از جریان ملی شدن نفت و کودتا با دکتر فاطمی زندگی می‌کند. پس از آن رحل اقامت را به همراه سیروس تنها یادگار زیست مشترکش با فاطمی در لندن و آنجا می‌زید و مگر زمانی کوتاه که اتفاقاً باعث مواجهه اش با دکتر زیباکلام است به ایران باز نمی‌گردد. زیباکلام در این کتاب بانی ازدواج فاطمی و سطوتی را دکتر مصدق و نیز فرهنگ پروری پدر پریوش و ملجا بودن خانه اش برای اهل هنر می‌داند که باعث حضور فاطمی جوان و روزنام نگار در آن خانه و از پی اش مهر و ازدواج می‌گردد. نگارنده البته از زبان یکی از آشنایان خانواده سطوتی روایتی دیگر شنیده است مبنی بر آن که مادر خانم سطوتی با رندی خاصی در

۱۵۲ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

پی انتخاب جوانان باآتیه و لایق برای دختران دوگانه‌اش پریش و منیژه بوده است. حسین فاطمی و مهدی رحیمی آن دو جوان هستند که یکی وزیر خارجه و بیشتر نویسنده و روزنامه نگاری مهم و برجسته است و دیگری آخرین فرماندار نظامی تهران در زمان حکومت پهلوی! و البته هر دو هم به فاصله بیست و پنج سال و در دو نظام سیاسی مختلف مقابل دسته آتش قرار می‌گیرند و جان می‌دهند.

پس از مطالعه کتاب نکاتی در نظر آمد که در ادامه بر قلم جاری می‌سازم:

نخست:

آن‌گونه که نویسنده در کتاب آورده خانم سطوتی پس از سال‌ها با دعوت و اصرار رئیس جمهوری وقت، آقای احمدی نژاد و رئیس دفتر ایشان به تهران می‌آید و امکان و دسترسی‌های کم نظیری هم برایش فراهم می‌شود. از سطور کتاب برمی‌آید مقامات وقت علی‌رغم نماد و نمایشها از پایگاه اجتماعی و جنس حامیان خود رضایت کافی نداشته‌اند و می‌خواستند در میان جماعت متجدد و متفاوت هم خودی نشان بدهند و کباده‌ای بکشند. فاطمی و دولت مرحوم مصدق به هر دلیلی در افواه به دولت ملی معروف است و حجم بزرگی از محتوای رومانیک، تراژیک و نوستالژیک پیرانمون آن شکل گرفته است. این هاله می‌تواند هر کسی را وسوسه نماید تا یک عکس یادگاری با آن بگیرد و بر این ردا وصله‌ای بزند. سیاسیون ارشد آن دوره می‌خواستند با ایستادن کنار خانم فاطمی خود را در نقش مرحوم فاطمی تصور کرده و راهی و میراث دار او بنمایانند. حکایت آن است که علی‌رغم آن صدر نشینی به

گذر لوطی صالح ■ ۱۵۳

سبب پیشینه و برخی امور دیگر انگار در مقابل بخش‌های دیگر جامعه احساس کمبود و خسرانی می‌نمودند و می‌خواستند جای پایی با یک عکس یادگاری برای خود باز کنند. البته این می‌تواند به بخشی از روحیه احساساتی و نسب دوست ما هم بازگردد. این که بانویی برای دو سال همسر یک شخص بوده آیا دلیل کافی برای تشایع و میراث داری اوست؟؟ انگار نسب ستایی و قبیله دوستی نهان در نهاد انسان خاورمیانه‌ای همیشه جایی برای نشو و نمو دارد. خانم فاطمی به روایت آقای زیباکلام هیچ بیش یا کنش سیاسی نداشته است و محتملا حتی دقیق و درست نمی‌دانسته دعوی شویش با شاه بر سر چه بوده است اما اینان می‌پنداشتند اسم در شناسنامه دلیل کافی و وافیست و می‌توانند با این کار درون خود را التیام و خوشباشی بدهند.

دوم:

زیباکلام در کتاب می‌گوید که تا پیش از تماس خانم فاطمی از حضور ایشان اطلاعی نداشته است. وقتی در می‌یابد که با بانوی فاطمی مواجه است گمان می‌برد که می‌تواند به منبع دست اولی از خاطران ناب سطوتی از سالهای نهضت نفت و اثرگذاران و مخالفانش مواجه شود. علاقه نویسنده اما بعد از چند مواجهه با خانم پرپوش به یأس می‌گراید. او در می‌یابد اساسا حتی خاطره چندانی هم در میان نیست! این نقطه این را می‌رساند که پیرامون اتفاقات بزرگ الزاما پیوست‌ها و رخدادهای افسانه‌ای و بزرگ وجود ندارد. زندگی یک نام بزرگ در تاریخ می‌تواند بی‌نهایت معمولی و حتی پیش پا افتاده باشد و گاه تصمیمات بزرگ کاملا دفعی و بدوی اتخاذ شوند. در این میان هستند ادמהایی که دست

۱۵۴ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

به دوربین و قلم برده و قصه‌ها را پرشاخ و برگ، رمانتیک متناسب با ذائقه‌ی مخاطب معمولی که رویا می‌خواهد روایت می‌کنند، شاید به همین سبب باشد که سینمای هالیوود را بنگاه رویا فروشی خوانده‌اند.

ایراد اما آنجاست که آدم‌ها آرام و پیوسته روایت رمانتیک و خیالین را بر سریر حقیقت و تاریخ می‌نشانند و از همه اهل سیاست قلندری می‌خواهند بی‌آن که بدانند "نادری پیدا نخواهد شد امید! کاشکش اسکندری پیدا شود!"

سوم:

فصل گرفتاری خانم سطوتی در تهران اما همان موردی است که بارها ارزش خواندن دارد و نام نوشتار را بر مبنای آن گزیده‌ام. آنجا که زنی به باور من برای دریافت توجه و احتمالاً مواهب مالی (به داوری بنده) با کسانی پیوند می‌خورد و در ادامه برایش گرفتارهایی حادث می‌شود. او کسی را در تهران ندارد و کسانی که از او دعوت کرده‌اند در این شرایط نه حالی از او می‌پرسند و نه تلاشی برای گشودن گرهی از کارش می‌کنند. این جاست که عیار آدمها به حقیقت عیان می‌شود و محک تجربه به میان می‌آید. تنها زیباکلام که در ابتدا تمایل چندانی به معاشرت و گفتگو با این خانم ندارد مصرانه پیگیر کارش می‌شود و در این راه به همه چیز و همه کس رو می‌اندازد تا مگر دری بگشاید. در این فصل نویسنده با نهدی و انذار همگان و همگان، از خانواده خودش تا آدم‌های مهم دیگر مواجه می‌شود اما بچه‌ی بازارچه‌ی آب منگل (محل تولد دکتر زیباکلام) از پا نمی‌نشیند و رسم جوانمردی را از یاد

گذر لوطی صالح ■ ۱۵۵

نمی‌برد. در این میان و در روز حادثه تنها یک نفر انسانی و اخلاقی در کنار ایشان قرار می‌گیرد و به رفع مشکل کمک می‌کند. به روایت نویسنده‌ی کتاب، یک استاد دانشگاه امام صادق در برابر درخواست آقای زیباکلام پیگیری اخلاقی نموده و برای کمک و گره‌گشایی قدم بر می‌دارد و نهایتاً خانم سطوتی آزاد شده و به لندن باز می‌گردد.

دقت کنید در پس ادعاها و نام‌ها چه انسان‌های هراسان و فرصت‌طلبی خفته‌اند و در روز حادثه چون دشت نینوا تنها هفتاد و دو تن می‌مانند و عیار مردها اینگونه نمایان می‌شود. در میان همه‌ی آن پهن‌کنندگان فرش قرمز برای خانم سطوتی نهایتاً دونفری که اولی رغبتی به معاشرت با او نداشت و دومی اساساً او را نمی‌شناخت برای کمک و گره‌گشایی پیشگام می‌شوند و مردانگی می‌کنند... تفاوت داش آکل‌ها و کاکا رستم‌ها در تاریخ دقیقاً در همین لحظات است...

چهارم:

نام کتاب به بیان زیباکلام بر گرفته از گرامافون‌نویست که دکتر مصدق به عنوان هدیه ازدواج به فاطمی و سطوتی می‌دهد و خانم پریوش آن را به زیباکلام می‌بخشد و می‌خواهد که آن را نگاهدارد، مرحومه پیشتر دفترچه‌ای را به عنوان دستنویس‌ها و خاطرات دکتر فاطمی به آقای احمدی نژاد بخشیده بود و قرار بود از دل آن کتابی استخراج شود. همان فردی که در ابتدای نوشتار از او روایتی درباره کیفیت ازدواج‌های پریوش و منیژه آوردم مدعی بود که خانم فاطمی به هر کسی که بتواند برایش کاری بکند دفترچه می‌دهد و چند خطی در آن می‌کشد که این

۱۵۶ ■ فُقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

دفترچه خاطرات فاطمیست و من منحصرآ آن را تقدیم شما می‌کنم
چون لایقش هستید و....

امیدوارم گرامافون آقای زیباکلام نسخه اصل باشد و گر نباشد هم
روایتی از یک رابطه انسانی و جوانمردیست که بر رف خانه
می‌درخشد.... در حقیقت قهرمان کتاب آقای زیباکلام و استاد دانشگاه
امام صادق(ع) هستند....

■ فانوسى شمع دولت بيدار خویش باش*

انسان بخشی از آزادی و حقوق‌اش را فرونهاد تا دولت برقرار شود و برایش امان و امکانی پدید بیاورد که به هزینه‌ای که کرده است می‌ارزد. دولت در اشکال گوناگون و حداقل و حداکثری‌اش در نقاط مختلف دنیا و دوره‌های تاریخی نمود و بروز داشته و دارد و توان ترمیم و جمع کردن حدود و ثغور و نیز گسترده، مهیب و داروغه و قراول شدن را هم دارد. گاه هم می‌تواند مادری مهربان و بخشنده باشد برای فرزندان سربراهش، چیزی توی مایه‌های دولت در کشورهای اسکاندیناوی.

دولت در ایران زمین عادت داشته تا هزینه و عایداتش را تا پیش از استحصال پرده‌مانه و اقتصادی نفت از محل مالیاتهای گوناگون از رعیت وصول نماید. با تامل کلمه رعیت را به کار بردم تا نشان دهم نوع نگاه و تمشیت امور همان ارباب و رعیتی بوده و حق و منزلتی برای جمهور مردمان در میان نبوده است و انسانها در حکم دهقان خان و یا ابواب جمعی یک روستا جان می‌کنده‌اند و از آن محل زنده مانده ادامه حیات می‌دادند. حتما شنیده‌اید که در عصر ناصرالدین شاه فلان جا را به بهمان قیمت به کسی می‌دادند و او باید بهای توافقی را از رعیت وصول کرده برای دارالخلافه بفرستد و هر چه توانست و ماند هم برای خودش بردارد.

در آن دوران به سبب کوتاهی افق و توان تحرک و جابجایی آدم این را تقدیر ناگزیر می‌دانست و شکرگذار هم بود که نفسی هست و و نان

۱۶۰ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

خشکیده و لب ترکیده‌ای و نیز بغضی که نیست و سکوتی که از دندان درد است و نه تامل پیش از فریاد...

درآمدن نفت اما دولت را بی‌نیاز از تسمه‌کشی از گرده رعیت کرد و جوشیدن آسان نفت و دلار خوشگوار آن راهی میانبر و تمیزتر پیش پای دولت در ایران نهاد تا هر چه می‌خواهد بی‌زحمت بکند. نفت و درآمد آن اما بطور مستقیم نتوانست رابطه رعیت و سلطان در مرز پرگهر را تغییر دهد. همان کور شو، دور شو با درفشی برنده‌تر و ساواک و رکن دویی مهیب‌تر از فراش و گزمه و داروغه برقرار بود و نهایتش اینکه "هر کس نمی‌خواهد عضو حزب رستاخیز شود، گذرنامه اش را بگیرد و از ایران برود!". نفت اما به ورود نهادهای مدرنی چون دانشگاه، رسانه و بهداشت به ایران کمک کرد و این خود راه بر رعیتی برد که می‌خواست شهروند شود و صاحب حق! آرزو به دل پرورد تا جامعه را دگرگون کند و طرحی نو دراندازد تا دگر یک با یک به روایت شاعر رمانتیک برابر باشد و سیاستها در دالان‌های بسته تدبیر و تقریر نشود. نهضت ملی شدن نفت نخستین حرکت اجتماع و سیاسی در ایران است که مردم در قالب حزب، دسته و کنش منفرد و خویش بسنده وارد می‌شوند و می‌خواهند اثر و نظر خود را در عرصه نمایان و برقرار کنند. مشروطه و نیروهای موثر ایلی و قبیله‌ای دخیل در آن را می‌توان کنش رعیت ذیل خواست خوانین روشنفکر(مثل سردار اسعد و...) و نیز درگیری‌های قبیله‌ای/منزلی دیگر خوانین و تیولداران تفسیر کرد اما جنبش نفت انسانی که می‌پندارد مثل دیگر آدم‌ها در دیگر بلاد صاحب حق است و تنها در پنجه تقدیر و تدبیر امیر گرفتار نیست و می‌تواند خودی نشان می‌دهد.

فانوس شمع دولت بیدار خویش باش ■ ۱۶۱

کشمکش میان نهاد دولت و بخشی از مردمان دقیقاً از این نقطه توفیدن می‌گیرد، جایی که دولت به رسم انباشته‌ی دوران تیولداری و حشمت ناصری می‌پندارد از سرریز درآمد نفتی کمی هم نثار رعیت کرده پس دانشگاهش را برود و درکار بزرگترها هم فضول نکند...

جامعه دریافته که درآمد آسان و مفت در چنگ دولت است و تنها به هزار منت و دشواری کمی از آن نصیب جامعه می‌شود. پس تلاش برای ستاندن سهم بیشتر از متاع مفت تبدیل به یک اخلاق عمومی با فراگیری کم‌نظیر در ساحت‌های مختلف گشت. احساس غاصب و سارق بودن دولت و این که درآمد مشاع را مفت برای خود بر می‌دارد باعث شد تا عموم شهروندان اول در پی ستاندن آن چه سهم خود از این خوان می‌دانستند از خان حاکم برآیند و هر کس بسته به باور و ظرفش توی صف قرار بگیرد...

یکی بکوشد به هر نحو وارد نهاد دولت شود و بعدتر با رندی یا چیز دگر بردارد و بگریزد و حتی عمده جات جز دستگاه دیوانی هم کار کردن و یا نگهداری از اموال عمومی را در حکم نوکری بی‌مزد و موجب برای املاک غول خسیسی به نام دولت در شمار آورند و روی برگردانند.

وقتی در تاریخ ما ملاحظه می‌شود که با کم‌ترین توانایی و تنها با آویختن به ردای دولت می‌توان سرمایه و سریر به جیب زد و فراهم آورد چرا کار شرافتمندانه و سخت پیشه کنیم که عقل انسان می‌گوید زحمت و انرژی کمتر و سود و راحت جان بیشتر را عشق است...

کین و بغض نسبت به دستگاه دیوان و تلاش برای ستاندن حق درماندگان و جاماندگان شکل دیگری از مواجهه بانهاد حاکم در تاریخ ما بوده است. به تلاش‌های کنشگران و چریک‌های چپ در تاریخ ما

۱۶۲ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

بنگرید که رابین هود وار سعی در ستاندن چیزی و دادنش به جماعتی دگر داشتند. انگار پیوندی در درازنای تاریخ برقرار گشته بود که یکسویش داروغه ناتینگهام و معاویه صفتان و نیز طاران و اعقاب نایب حسین‌ها ایستاده‌اند و سوی دیگر متاسیان به همه باورمندان به ستاندن و ایفاد حق... حاصل را همه می‌دانیم....

اما عادت به دست آوردن پول راحت و بی‌دردسر توانسته کارکردهای مخرب دیگری نیز در تاریخ سیاسی و اجتماعی ما بر جای نهد... کارگزار و دولتمند می‌بیند که براحتی و با تخصیص یک ردیف بودجه می‌تواند دسترسی شیرینی به منابع مالی برای ایده‌های خام و خیال پردازانه‌اش داشته باشد پس بی‌هراس پاسخگویی و ضیق منابع دست به تولید و اجرای ایده‌های مشعشع، غیرلازم و کودکانه می‌زند. زمانی می‌خواهد ژاندارم منطقه شود و توهم شکوه هخامنشی و برقراری جشن‌های عظیم به سرش می‌زند و زمان دیگر طرح ایجاد شغل با یک میلیون تومان می‌دهد. اگر نبود پول راحت و به اصطلاح بی‌صاحب آیا افراد از محل مداخل خود و فروش زمین‌های پدری آیا این گونه پردازیا پردازی‌های دوخروار هزارتومان به میان و میدان می‌انداختند؟ پول سهل دولت و ملت هر دو را بدعادت می‌کند! دولت می‌پندارد مردم و نوع انسان نیز چون ممر چاه نفت و معدن کان بی‌جان و بی‌صاحب است و دو خط فرمان و نامه می‌توان شکلش داد و براهش آورد. روزی نامه می‌دهد همه عضو حزب رستاخیز و روز دیگر برای رو و موی مردمان هم خط و نشان می‌کشد... خاطره عمومی بخشی از مردمان این‌گونه و در این نزاع کسب تمام اختیارات و صلاحیت‌ها زخمی شده و فاصله و احساس منفی مابین نهاد دولت و بخش بزرگی از مردمان برقرارتر و

فانوس شمع دولت بیدار خویش باش ■ ۱۶۳

استوارتر می‌شود.

بیشتر دیوار خانه را بلندتر می‌ساختند تا فراشان و مستوفیان از حشمت و خروارهای گند م و نیز پری رویان در اندرون بویی نبرند و مطالبه نکنند که عادت به مال مفت دارند. امروز به روند وارونه نمایی مالیاتی و نیز روی ترش کردن برای پرداخت جریمه رانندگی و نیز هر دریافتی که از جانب دولت است نگاهی بیفکنید تا چاله را دریابید...

این سال‌ها اما درآمدهای نفتی نقصان گرفته و منابع کافی برای اجرای ایده‌ها وجود ندارد. تغییر عایدی کشور اما می‌توانست افکار ما و عادت‌مان را نیز دگرگون کند اما انگار خلاف آمد عادت را چندان دوست نداریم. به جای میدان دادن به تولید و سعی برای کاستن از هزینه‌ای نالازم دستگاه دولت و دیوان باز عادت درآمد آسان به سراغمان آمده، پول گرفتن از تراکنش‌های بانکی و جابجایی پول مردم!

از این راحت‌تر پول درآوردن رابه چشم دیده‌اید؟ به نظرم این حتی از درآمد نفتی هم دم دست‌تر است... باید به سمت گشودگی و گشایش در راه‌های تولید ثروت و نیز کاستن از هزینه‌ای بیهوده گام بر می‌داشتیم نه اینکه عادات حسینقلی خانی مستمرمان را باز تولید کنیم و اسم را هم بگذاریم هدفمند شدن قیمت‌ها، کارمزد تراکنش و... به شکاف ذهن مردم و زمانه دولت فکر کنیم و نگذاریم مردمان پولشان را در بالشت و متکا کنند و همینطور سرمایه اعتماد و پیوستگی نازک و نحیف شود که پشت در و دروازه پلنگان و انیران هم منتظر ما هستند...

به هر روی صلاح ملک و ملت را خسروان دانند و این خطوط را در

حکم خسی در میقات همین جا به پایان می‌برم.

* مصرعی از بیت حافظ

■ فردوسی، دلبران، دلیران و انیران

بیست و پنجم اردیبهشت ماه در گاهشمار روز بزرگداشت فردوسی، حماسه سرای پارسی گو نامگذاری شده است. رسم است برای این روز پیام‌های پرشمار صادر شود و نیز در بزرگی و سترگی کار فردوسی سخنان صحیح اما کم‌ثمر و بیشتر گفته بر زبان و قلم بیاید و فراتر از آن هیچ و تنها هیچی که زیباست همان تندیس یگانه‌ی تناولیست و دگر هیچ. به این بهانه می‌خواهم سخنانی نه مناسب و متناسب با گفته‌های این سالها و این روز بر قلم جاری سازم و این مناسبت‌ها را سنگ نشانه کنم و سخن خود را در دستگاهی دگر ساز نمایم.

آفات و دشمنان مرد توسی:

خواندن و داوری آثار گذشتگان و درگذشتگان همیشه این آفت بزرگ را به همراه دارد که آنان و ایده و کلامشان را با معیار امروز و آینده و نیز خوشایند و تلخی آن داوری و روایت کنیم. به‌طور مثال چون فردوسی چند صد سال قبل سروده "زنان را همین بس بود یک هنر/ نشینند و زایند شیران نر" و "یا زن و اژدها هر دو در خاک به/ جهان پاک از این هر دو ناپاک به" ابیات فردوسی را بی‌توجه به زمین و زمانه‌اش نافی و ناقد حقوق زنان و ارزشهای امروزی و این زمانی در شمار آورده، یا نهی و نفی‌اش می‌کنند و یا دوستدارانش سعی در آن دارند تا انتساب این ابیات به او را با دوصد برهان انکار کرده یا منظور

۱۶۸ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

دیگر و تفسیر غیر معنایی زن ستیزانه از آن ارائه بدهند. نکته دیگر آن است که شاعر و هنرمند، فیلسوف، متفکر، روان‌درمانگر و... نیست. تمام این‌ها هست اما نخست باید هنرش را با اعتنا و ظرافت در قالب قواعد کار ظریفش ارائه نماید و بعدتر معنا و محتوا را در آن قالب ارائه نماید. نمی‌توان انتظار داشت حافظ هم به ظرافت قافیه و سجع را رعایت کند و هم راهکار تمام اعصار زندگی بشر را به کنایت و اشارت و هم قواره با روزگار مدرن پیشکش نماید. فردوسی همچون بسیاری از شخصیت‌ها مکان‌ها و باورهای جان بدر برده از عصر کهن تا امروز، معنایی فراتر از بود و نمود خود یافته‌اند و تبدیل به هویتی قدسی و نیز حضوری برای نفی یک دوران یا باور دیگر شده‌اند و طبعاً طرف مقابل هم دست به مقابله، انکار و استهزا می‌زند و این با روح و حقیقت گشوده و تاریخی این پدیده‌ها در تناقض است. به بنای تخت جمشید و کوروش هخامنشی هم نگاهی بیندازید که ممدوح محمدرضا پهلویست. کسی به طنز گفته بود کوروش هخامنشی نه روابط ویژه و قرارداد درازمدتی با پهلوی داشت و نه تخت جمشید را به آنها اجاره یا رهن داده بود... به هر روی هر کسی از ظن خود یار می‌شود...

فردوسی البته در دنیای معاصر دشمنان دیگری هم داشته است، از قومگراها که او را شوونیست و نژادپرست نامیده‌اند تا گروه‌های چپ‌گرا و برخی توده‌ای‌ها که او را مخالف اتحاد خلق‌ها و در پیوند با اندیشه‌های ناسیونالیستی برآمده از جهان کاپیتالیستی و اقمار و حیره‌خواران آن می‌دانستند!! حال فردوسی کدام سفته و برات بدون

فردوسی، دلبران، دلبران و انبران ■ ۱۶۹

مبلغ را به امپریالیست‌ها یا توده‌ای‌ها داده بود تا متناسب با داوری آنها در هزارن سال بعد شعر بسراید، الله اعلم. گمان نمی‌کنم حتی به روز جزا هم انسان را این‌گونه به سیخ سین جیم بکشاند! احمد شاملو شاعر ستیزه جو در سخنرانی دانشگاه برکلی اش درباره فردوسی چنین می‌گوید: "رای مبارزه با جهل و تعصب، بایستی باورها و اعتقادات مردم را تغییر داد و یکی از آنها باور غلطی است که ما به «شاهنامه» پیدا کرده‌ایم. شاهنامه پر از جعل واقعیت‌هاست... فردوسی، هم‌نژادپرست و فئودال بود و کاری که در شاهنامه کرده است عبارت است از دفاع از طبق و گروه خودش"

دکتر علی شریعتی هم درباره فردوسی چنین می‌نگارد "فردوسی می‌خواهد بیان کند که اگر ایرانی شخصیت داشته باشد زیر بار زور و تحقیر نمی‌رود". ملاحظه می‌کنید که هر کس از دوربین تفنگ خود فردوسی و کلامش را دیده و دست بر ماشه یا بی‌اعتنا و عاشق از کنار آن می‌گذرد و شاید این خاصیت جهان بی‌تفاهم و پرآرزوست که هیچ چیز و تن را نمی‌توان بی‌پیرایه تماشا و روایت نمود و در میان دوگانه‌ی عاشق یا عاصی و طواف یا طرد باقی نماند... می‌تواند خواند، نه برای عبرت، حیرت و انگیزه و نیز سود و چیزهای دگر که برای گذران دمانی و دانستن از روزگار و زمانه‌ای دگر و نه فرا رفتن از آن و کلمه خود به تنهایی اعجاز انسان است و لیاقتش فراتر از نشستن در ترازوی داوری و سرشکسته شدن با سنگ آن....

هزاره و کیخسرو:

دهه نخست سلطنت پهلوی اول مرداف با انگیزه‌های فراوان برای تاکید

۱۷۰ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

بر میراث باستانی و مشاهیر ایران است تا هئیتی تازه تراشیده و نیر نسب پهلوی هم به تاریخی پر از افسانه و خیال پیوند داده شود. همین است که مجله ایران باستان منتشر می‌شود و برخی گرایش‌های نازی‌دوستی و هیتلرمآبی هم نضج گرفته تا سفر رئیس سازمان جوانان حزب نازی به تهران (بالدر فن شیراخ در سال ۱۹۳۷ عیسوی به تهران سفر نمود) ادامه می‌یابد. در سال ۱۳۱۳ خورشیدی هزاره فردوسی در ایران و به طور مشخص مشهد و مدفن فردوسی برگزار می‌شود. پیشترش ارباب کیخسرو شاهرخ مامور می‌شود تا محل دفن دقیق فردوسی را بیابد و بر آن بنایی بسازد که انگار هیچ یاد و یادمانی بدون سنگ و تربیت نمی‌شود و در باورها خوب نمی‌نشیند. ارباب کیخسرو مرد زردشتی نیک‌نهادی بود که در جریانات مشروطه خدمات شایانی نمود و در روزگار قحط و غلای تهران احمدشاهی، که اشغال و خست آسمان دمار از روزگار رعایا درآورده بود درب انباهای گندم خود را گشود و نیز دیگ دم‌پختک بار گذاشت تا جماعت کمتر تلف شوند. همان روزگار احمدشاه از محتکران بزرگ گندم بود و در برابر اصرارها پاسخ داد گندم را تنها به قیمت خواهد فروخت و اگر دولت نمی‌خرد مشتری اش حاضر است! و همین ارباب کیخسور گندم انباهای آن طفل طماع را به چند برابر قیمت خرید و میان مردمان توزیع نمود. با همت شاهرخ و امثل حکمت و ودیگران بر گور فردوسی بنایی با معماری زیبا ساخته شد و بزرگانی چون رابینات تاگور و بسیاری ایرانشناسان دگر هم برای این مراسم راهی تهران شدند. ارباب کیخسرو بینوا نهایتاً در دهه دوم سلطنت رضا شاهی توسط پلیس سیاسی به قتل رسید و جنازه‌اش در جوی گنداب کنار خیابان پیدا شد. تحقیقات پس از شهریور بیست و از

فردوسی، دلبران، دلبران و انیران ■ ۱۷۱

تخت افتادن رضاشاه نشان داد که به سبب گویندگی پسر ارباب، شاه‌بهرام شاه‌رخ در رادیو برلن که گاه بر علیه شاه خطابه و خبرهای تند و تیز می‌خواند فرمان قتل پدر را سرپاس مختار و رضاشاه صادر نمودند و در شبی مرد را هلاک کردند.. شهید سید حسن مدرس که در مجلس نخست شورای ملی به اتفاق شاه‌رخ حضور داشت درباره اش گفت "در مجلس ما یک مسلمان است و آن هم ارباب کیخسرو" و این ارباب ساختمان بهارستان را که تا چندی قبل هم محل مجلس بود را با سرمایه شخصی از مالکینش که ورثه میرزا حسین خان سپهسالار بودن خرید و وقف مجلس نمود و روزگاری ملک الشعراى بهار در رئایش سرود "جنتی دیدم بی‌حور و سراپای قصور/ به بهارستان افتاد مرا دوش عبور/ جای مستوفی بنشسته فلان رند به زور/ جای کیخسرو بگرفته فلان گبر به زر"

چو فردا برآید بلند آفتاب / من و گرز میدان و افراسیاب:

این بیت فردوسی بیشتر کارکرد رادیویی و این زمانی در تاریخ معاصر ایران یافته است. آورده‌اند و گفته‌اند که این بیت به اسم رمز رادیوی بی‌بی سی برای حامیان، هواداران و وابستگانش در ایران تبدیل شده بود و هم شب سوم شهریور سال ۱۳۲۰ و قبل از حمله متفق ارتش‌های بریتانیا، شوروی و ایالات متحده از رادیو بی‌بی سی فارسی خوانده شد و هم شب کودتای بیست و پنجم و بیست و هشتم مرداد ماه تا اهل بخیه بدانند که چه خبر است... در این روایت‌ها تردید و البته ادله‌ی اثبات پرشمار به میان آمده است اما از معبر روایت می‌توان این تابش را هم بر کلمات فردوسی افکند.

۱۷۲ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

کافه فردوسی:

کافه‌های روشنفکری از مهم‌ترین سراهایی بودند که نسل متجدد و فرنگ‌دیده تهران خاک گرفته ابتدای قرن بیست در آنجا لمیده و کلمه و سخن تراویده‌اند. از قدیم‌ترین و البته برباد شده‌ترین‌ها، کافه فردوسی در در ضلع جنوبی میدان اسلامبول است که روایت شنیدنی آن را به قلم خانم معصومه اصغری در همشهری برخط بخوانید "این پاتوق به اندازه کافه نادری و به حدس و گمان برخی از مشاهیر ادبیات شاید کمی بیشتر از آن قدمت داشته باشد. پیش از هر چیز باید این را بگوییم که برای پیداکردن این کافه خیلی به خودتان زحمت ندهید. کافه فردوس کمی بالاتر از کافه نادری بوده و بعد از تبدیل شدن به مغازه اسباب‌بازی‌فروشی، حالا بخشی از آن ساختمان بانک ملی و نیمی دیگر از آن فروشگاه کت و شلوار و پارچه‌فروشی شده است. اگر کافه نادری از دهه ۴۰ به یک پاتوق رسمی تبدیل شد این افتخار از دهه ۳۰ به نام کافه فردوس ثبت شده بود. صادق هدایت و گروه ۳ نفره‌اش که با خود او گروه ربه را تشکیل می‌دادند، از نخستین نویسندگانی بودند که به این کافه آمد و شد داشتند. مجتبی مینوی، بزرگ علوی، مینباشیان، دکتر خانلری، کلنل علی‌تقی وزیری، عبدالحسین نوشین، مسعود فرزاد و بعدها جلال آل‌احمد و حلقه یارانش از شناخته شده‌ترین چهره‌هایی بودند که به این کافه رفت‌وآمد داشتند. صاحب کافه، پیرمرد ارمنی بداخلاق و کم‌حرفی بوده که بنا به شهادت برخی از نویسندگان، سیبیل‌های از بناگوش دررفته‌ای شبیه به سیبیل‌های شاه‌عباس داشته است. به همین دلیل این کافه در ادبیات شفاهی معاصر به کافه «سیبیل» هم شهرت

فردوسی، دلبران، دلبران و انیران ■ ۱۷۳

داشت.

کافه فردوسی در اصل فنادی بوده که با شیر و قهوه و چای و شیرینی از مشتریان پذیرایی می کرده است. صاحب کافه، کاتولیک بوده و ازدواج نکرده بوده. می گویند با همه بداخلاقی اش، به نویسندگانی چون صادق هدایت احترام ویژه ای می گذاشته است. مشهور است که یک بار هدایت، سیبیل را در حال غرولند کردن می بیند. علت ناراحتی اش را جویا می شود. صاحب کافه حسابی از دست مشتریانی که سیگارشان را در فنجان قهوه شان خاموش می کردند، کفری بوده است. هدایت که می دانسته این هم یکی از آن اداهای روشنفکری است درخواست یک مقوا و قلم می کند. بعد با خط خوش اش به طنز روی آن می نویسد: «از آقایانی که عادت کرده اند سیگارشان را در فنجان قهوه شان خاموش کنند، استدعا می شود قبلا به ما خبر دهند تا ما در زیرسیگاری برایشان قهوه سرو کنیم.» سیبیل هم به خواست هدایت این نوشته را روی دیوار و جایی مقابل چشم همه نصب می کند. می گویند بعد از آن دیگر در هیچ فنجان قهوه ای ته سیگار پیدا نشد و صاحب کافه با دیدن هدایت همیشه کیفور می شد.

مجله فردوسی:

مجله فردوسی را نعمت جهان بانویی در انتهای دهه بیست خورشیدی بنیان نهاد. خودش روایت می کند همذات پنداری با رنج و بزرگی فردوسی و علاقه اش به ادب پروری باعث شد تا نام فردوسی را برای مجله اش گزین نماید. جالب آن که کارهای نخست بسیاری از شاعران نوپرداز آن سالها چون فروغ و نادرپور و... در همین مجله ی فردوسی

۱۷۴ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

چاپ شد و دکتر علی شریعتی این مجله را برای انتشار نقد و نظر خویش در موضوع غربزدگی و جلال ال احمد گزین نمود. جهان‌بانویی از خاطراتش در دوران مجله‌ی فردوسی دو روایت جالب توجه دارد.. نخست آن که زمانی پس از کودتای بیست و هشت مرداد توسط شهربانی تیمور بختیار بازداشت می‌شود و مدتی بلا تکلیف در بند می‌ماند. روزی که او را به حضور بختیار می‌برند از سر سختی و لاف می‌گوید سپهد! خسته شدم. اگر تکلیفم را معلوم نکنید خودم را آتش می‌زنم! بختیار یکی از افسران را صدا زده می‌گوید آقای فردوسی! را به خیاط ببرید تا بر روی خودش نفت بریزد و زحمت بکشید و کبریتی هم خدمتشان بگیرانید!.... جهان‌بانویی می‌گوید حساب کار دسشتش آمد. و دیگر آنکه سالهای مبارزه ملی شدن نفت و پس از کودتای نافرجام بیست و پنجم مرداد و فرار شاه فردوسی تیتزر زده بود "ظل الله ذلیل شد" و تا سالها بعد رندان و حسودان همین را بهانه و نشانه کردند تا هر بار برای فردوسی و مالکش دردرس تازه بیافرینند و انگار محنت و بی‌اجری فرجام آخر هر دو فردوسی بود.

■ مجلس یا عدالت خانہ؟

هفتم خردادماه در گاهشمار خورشیدی مرادف با گشایش نخستین مجلس مبعوثان ملت پس از پیروزی انقلاب اسلامی و برقراری جمهوری اسلامی است. پیشتر بنایی که بنیاد آن با انقلاب مشروطه در سال ۱۲۸۵ نهاده شده بود با تحول و توقف هایی زیر نام مجلس شورای ملی، بیست و چهار دوره را در تاریخ بودن خود به ثبت رسانید. همان مجلسی که منورالفکرهای فرنگ دیده آن را لگامی بر بی عنانی شهریار و اذنباش درشمار آورده، کلید سعادت ملت می دانستند و خلق و جماعتی آن را در حکم عدالت خانه و پایانی بر بیداد و درشتی که تا همیشه همراه سالیان و اولاد و نیز اجدادشان بود و با آویختن از باور تقدیرگرا و نیز حماسه و دریغ نوشیروان های عادل و دیگر چیزها لختی و اندکی خود را تسکین داده تحمل مرارت و نیز عادت می نمودند.

بیاد بیاورید که خواسته ی مردم خسته، برای مشروطه برپایی عدالت خانه بود تا عسگر گاریچی چاروادار راه شوسه قم و همپالکی هایش نتوانند تسمه از گرده ی خلق و ترکه بر پوست بی دفاع اسب نجیب و جورکش بنوازند. تداوم خواست عدالت خانه در یک پیوند این همانی راه بر دستخط مشروطه به نستعلیق احمد قوام و توشیح مظفرالدین شاه قاجار برد تا نخستین بارگاه امید ملت در عصر مدرن سربرآورد و هزار آرزو پخته شود.

۱۷۸ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

عدالت زاده‌ی اراده و تامل انسان گذشته از سطح غریزه است و عقل می‌پندارد نمی‌توان بر غریزه صحنه نهاد و به سان حکایت شیر در روایت مولانا خواند "سجده کرد و کفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشدای شاه گزین / وان بز از بهر میان روز را / یخینی باشد شه پیروز را / وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چره‌ی این شاه با لطف و کرم". انسان با تولید نوع دوستی و درک رنج دیگری مفهوم عدالت را پرورد تا نوعی تسکین و نیز تامین برای خویش بسازد و ادیان الهی هم با تاکید بر عدالت الهی در صفر و سفر آفرینش و اقدام و عمل اسوه و اسطوره‌ها برای تادیب و کیفر بیدادگرن و اهالی طغیان نوید غایت عدالت در جهان را می‌دادند. روح زیاده‌خواهی و تلاش برای تصاحب تمام "ثروت، قدرت، شهوت و حسادت" اما تاریخ بود و باش بشر را مشحون از دریدن و انحصار و بارکشی و یارکشی با توجیه و البته توجه‌های گوناگون نمود. اگر بیداد تا مرحله برده و بنده ساختن انسان نتاخته بود هرگز اندیشه‌ی مارکسیسم و کمونیس در ابتدای قرن بیستم اینسان دامن و اندیشه‌ی امی و عادی و نیز عارف و اندیشمندان را نمی‌گرفت تا جهانی دگر بسازند و به روایت گل سرخ جایی بروند که یک با یک برابر است.

حال به روزگار ناصرالدین شاه بازگردیم، هنز تا مشروطه و مجلس مانده، آنجا که نسیم اندیشه‌های نو بر ایران زمین هم وزیدن گرفته است. رعیت می‌داند تنها سرنوشت محتوم همین نیست که می‌چشد و پیشینیان هم بسر کرده‌اند. پس می‌خواهد تا جهانی نو بسازد و تا پیشترش شاه فرمان گشودن رگ امیرنظام را در فین کاشان به بوی

مجلس یا عدالت‌خانه؟ ■ ۱۷۹

باده‌ای می‌دهد و حق به جانب می‌گوید "راحت شد" و بود و نبود و نیز خراج و خانه خرابی تنها به مهری یا حال خوشی و نیز تغییر و یوم ناخوشی می‌توانست بر جان و جهان کسان عارض شود... بعدترش و در نبودن نهادی قدرتمند و متعهد به قانون برای رفع تعدی از رعیت، میرزا رضای کرمانی ناامید و روان پریش دست در دامان اندیشه‌ی اصلاح‌گر سید جمال، انگیزه حذف بنیاد ظلم و تعدی را پیدا می‌کند و با سرب تن ناصرالدین شاه را بر خاک می‌افکند... دقت کنید کرمانی در یکی از رواق و گوشه‌های حضرت عبدالعظیم حسنی به رسم و سنت آن روزگاران بست نشسته بود تا مگر جان بدر برد و بتواند عریضه‌ای تقدیم دارد تا اگر نه رفع درشتی و تعدی، صیانت از جان شیرین خود کند و بس... شلیک میرزا رضا انگار نفیر فکری دیگر می‌داد که می‌خواست در پناه قانون و برخوردار از امتیاز برابر زیستن باشد و زوزه گلوله زمزمه‌ی مشروطه و مجلس در سال‌های بعدتر بود...

مجلس شورای ملی ترجمان همان عدالت‌خانه شد و فرا و شاید ورای ریشه و کارکردش در فرنگستان شد پناه و ملجا برای عدالت خواهی و در امان ماندن رعیت از جور و جبر، نخست انتظار رعیت و امت پیشین و در گردنه ملت و من شده، ایستادن در برابر بیداد بیگانه بود که مجلس و جانبازان مشروطه با مقاومت در برابر اولتیماتوم روسها برای انحلال مجلس و اخراج مسشاران سوئدی و آمریکایی ایستادگی کردند و نشان دادن "کشتییان را سیاستی دگر آمد" و بعدتر مردم چنان مجلس را از خود دانستند که در بلوایی بی‌نانی و رنج مقابل مجلس رفتند و از وکلا چاره‌ی نان خواستند... آذرماه سال ۱۳۲۱ و در بلوای

۱۸۰ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

اشغال، کمبود و احتکار مردم مقابل مجلس جمع شدند و فریاد زدند "نون و پنیر و پونه / قوام گشمنونه (احمد قوام السلطنه نخست وزیر وقت)" و معلمان هم برای استیفای حقوق حقه و از دست شده‌شان در ابتدای دهه چهل مقابل بهارستان را گزیدند و گلوله همانجا بر تن دکتر خانعلی نشست و بهارستان خونین شد...

جالب است که اگر روزگاری بقاع متبرکه و خانه بزرگان محل بست نشینی برای صیانت از جان و نیز تظلم خواهی بود بعدتر بهارستان و مجلس هم کارکردی چنین یافت. بالاتر روایت بست نشینی و گوشه گزینی میرزارضا کرمانی را آوردم و بدانید دکتر محمد مصدق و سپهبد فضل‌الله زاده‌ی هم مدتی در ساختمان مجلس بست نشستند و شب را هم آن جا می‌خوابیدند چون به روایت خودشان بیرون از آن ساختمان تامین جانی نداشتند... شاید کمتر تاریخ خوانده بودند که روزگاری واعظ قزوینی صاحب نشریه نصیحت از دیارش به بهارستان آمده بود تا مگر برای جریده اش مساعده و کاغذ بستند و از درد و نیاز مردمان بنگارد اما مقابل بهارستان به گلوله اش بستند و سر را تا نیمه از تنش جدا ساختند! علت آن که چهره اش شبیه به ملک والشعراى بهار بود و ضاربان قصد جان شاعر را کرده بودند و این بینوا قربانی شد و آن روزگار بهار هم بهارستان نشین بود... شاید واعظ بی‌نوا نمی‌دانست صنیع الدوله نخستین رئیس مجلس شورای ملی هم به ضرب سرب یک کارگر مهاجر گرجی بر خاک افتاد.

مجلس رخدهای غریب کم به و بر خود ندیده است. جماعتی برای انکار و تکفیرش کوشیده‌اند و خواسته‌اند تا از بهارستان تنها برگوی خشکیده برای عکس یادگاری بماند. از محمدعلیشاه که مجلس را به

مجلس یا عدالت‌خانه؟ ■ ۱۸۱

توپ بست تا روسها که اولتیماتوم انحلال دادند و نایب‌السلطنه قجر پذیرفت. و رضا شاه که خود با مصوبه مجلس سلطنت را از قجرها ستانده بود نمایندگان را دستچین و گزین و نه گلچین نمود و صراحتاً مجلس را طویله خواند. و همان نمایندگان دستچین شده فردای اشغال خاک ایران و کناره‌گیری رضاشاه نطق لرزان شاه جوان و جدید را در مجلس شنیدند و سید یعقوب انوار (پدر عبدالله انوار نسخه‌شناس معروف) در جواب نطق استعفای رضاشاه تنها گفت "الخير فی ما وقع" و دشتی هم خواست تا اثاث رضاشاه را بگردند مگر جواهرت ملی را از کشور خارج نکرده باشد. دکتر مصدق با رای مجلس نخست وزیر شد و بعدتر جلوی مجلس گفت "مجلس اینجاست، جایی که مردم هستند..." نکته آخر را به روایتی مطایبه آمیز از یکی از نمایندگان دوره بیست و یکم می‌گذرانم که روایت می‌کند شخصی ضعیف و سفیه برای یکی از وزارت‌خانه‌ها به مجلس معرفی شده بود و در عدم کفایتش تردید نداشتیم. خبر رسید که ایشان انتخاب شاه است. در نطق رای اعتماد گفتم... شما انتخاب ضعیفی هستید اما چه کنم که اعلی حضرت را "بنده‌ی خویشتم خوان که به شاهی برسم/مگسی را که تو پرواز دهی شاهینست" و مگسی که اعلی حضرت پرواز دهند حقیقتاً شاهین است. (منبع: کتاب شوخی در محافل جدی تالیف نصرالله شیفته)

■ کہ باور می کند افتادن سرو تناور را؟*

مرگ که از راه می‌رسد سرها در گریبان است و اذهان ملول، مشوش و نیز دل‌آشوب که این دریای کرانه ناپدید، پیل افکن و نیز نهنگ‌کش از کجای روز زمانه‌ی انسان سربرآورد و بر خاک افکند. مرگ حقیقتی‌ست که تا بر زمین زیست انسان سایه‌ای تا همیشه نگسترده ناپاورد است و آدمی می‌پندارد آن آفتاب با بام خانه‌ی او میانه ندارد تا سایه‌اش رفتنی تا همیشه بر جان و جهانش مستولی دارد. مرگ‌ها گاه ناپاوراند و برخی انگار همیشه‌گان هر دم حاضرند. حکایت سرواند و سهی قد درختان که زمستان و بوران را تاب می‌آورند و رفتنشان در بهار و گرمای تموز و هنوز انگار به مطایبه‌ای بی‌نیاز از طیب می‌ماند و رسیدن بر دریاچه‌ای که سراب نام دارد و ناپاورد. هیچ‌کس نمی‌داند و به روایت شاعر "آنان که محیط فضل و آداب شدند/ در جمع کمال شمع اصحاب شدند/ ره زین شب تاریک نبردند برون/ گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند".

چرا با وجود همه تأکیدات آئینی و نیز برپا بودن گورستان‌ها انسان مرگ را ناپاورد و نابهنگام می‌داند و می‌شمارد و برای برخی کسان درگذشت نگاه و ناکامی مرادف و همراه می‌گردد؟. مگر نخوانده‌اند "کل نفس ذائقه الموت" و نیز "زمین گر گشاده کند راز خویش/ نمایاند آغاز و انجام خویش/ سرش پر زخون سواران بود/ پر از تاجداران کیهان بود؟". ولی مرگ هراس‌انگیز است و کوچیدن از زمینی اگر لرزان و آغشته به رنج به زمینی که نمی‌دانی و الفبای خواندن خطش را

۱۸۶ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

نمی‌دانی... تجسم جسمانی انسان از خویش ظرفی می‌سازد کو می‌توانی بر بیدادی فریاد کنی و خون دل بخوری و دریایی که چه بر تو می‌رود اما در حکایت کاروان رحیل انسان بر کجاوه‌ایست که هیچش نمی‌داند و دستان و دستار را در و بر آن کار و کارگری نیست. خیام، فیلسوف و شاعر پارسی‌گو هم فغانش برای ازدست شدن است و می‌خواهد طعم لذتی کو چشیده در کامش بماند و همین بودن چندروزه و دست در گردن و گریبان کوزه و دودوزه را به رفتن و بی‌دندانی برای نیش زدن کباب ارجح می‌داند و انگار رنج او از مردن نیست، از تقطیع لذت است. معنای زندگی در تناقض و ستیزی منحصر با ممت قرار می‌گیرد و هر چه معنا و تعبیر و نیز ترجمان زندگی پررنگ‌تر باشد باور بر خاک افتادن ناباورتر است و مهیب‌تر هم.

زندگی نخست دوری از نبودن و رنگ حضور بر دیوار یا جرز هستی زدن است. جوانی ستایش می‌شود و پیری با فتادگی و فغان و نیز نکوهش دهر همزاد است که که بی‌آزم! برای چه شکوه جوانی را زدودی و زر را با کشتی بخار روانه‌ی سرزمین‌های دور کردی؟ جوانی فصل برنایی و برخورداری‌ست که آدم می‌تواند بچیند، بچشد و لذت تحسین و تفوق را به تمامی در کام بکشد و برای همین است که تن در جوانی از دست شده را ناکام می‌دانند. "شربت‌ی از لب لعلش نچشیدیم و برفت/روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت" **انتهای جوانی** و سرآمدن روزهای چنان که افتد و دانید معنای نزدیکی معمول و معقول به زوال و ممت می‌دهد و برای همین است که انسان کوشیده و می‌جوشد تا جوانی را تطویل کرده سالمندی را به تعویق بیندازد، سال‌های دور مردان دیرسال زنی جوان اختیار می‌کردند تا به

که باور می‌کند افتادن سرو تناور را؟ ■ ۱۸۷

خود و دیگران نشان دهند دود از سرپریداد بلند می‌شود و امروز نیکو بنگرید که تلاش برای اصلاح تغذیه و سبک زیستن و نگرش، دقیقاً برای تمدید جوانی و گریز از رسیدن به مرز مین‌گذاری‌شده‌ی رفتن است و جهان و تقدیر تا همیشه بر مدار عرف و عادات پیشتر و قرارهای هزاران ساله نمی‌چرخد و گاه پیش از آنکه بینداری تابلوی تعویض بالا می‌رود و داور سوت پایان بازی را به صدا درمی‌آورد و همه فریادها و گلودریدن و جیب جامه چاک دادن‌ها در حکم و سمه بر چشم تنگ دنیا دارند و بیش از آن هیچ... از اهالی قدرت و ثروت که باشی انگار زمین و زمان در نظر دیگران برایت رام‌تر است. در حریری از خیال دیگران می‌زیی و نبودن انگار مگر به اجبار و در زمانی کو دندانی در دهان نمانده باشد بر جانت عارض می‌شود. صدرنشینی پیوندی با تعم و صیانت دارد و دیگران خیال می‌کنند کسانی را که هرروز مطمئن و خندان و نیز پرهیبت و هیئت بر برزن، صفحه و صحنه می‌بینند نهایت زندگی‌اند و گاه حسرت‌برانگیز و با رفتن و نیست شدن میانه‌ای ندارند اما. "پیمانه چو پر گشت چه بغداد و چه بلخ" و روال زیست هیچ چک بی‌امضایی را در اختیار آدم متفکر و البته خیال‌پرور نهاده است تا پائیز عمر فصل فتادن باشد و گاه در بهار هم خزان از راه می‌رسد.

و دیگر آیا مرگ‌ها عبرت آموزند؟ و چرا آدم از نیستی و زوال عبرت و تجربت می‌جوید؟ مرگ پایان بی‌تغییر است و از صفر آفرینش تا اکنون این سفر آدم‌ها عاقبت می‌میرند و مرگ رحم و رحمت می‌آورد. انگار داس دروگر ممت چنان ساقه‌ی نازک‌آرا و خود دیوار چین‌پندار آدمی را سهل بر خاک می‌افکند و دمی مجال اعراض و تأمل نمی‌دهد

۱۸۸ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

که گناهان و تجاسر و بیداد در گذشته یکسر در برابر رنجش هیچ می‌شود و اشک ماندگان سرازیر و سینه‌ها شسته از کینه‌ها هم... مرگ انگار آمده تا برخی را به خود بیاورد که در عرف و عادت دنیا آن‌چنان هم جدی می‌بیش! که عاقبت برای لذاتی که دویدی و در چنگ آوردی و برایش چنگ بر روی و موی و نیز جان و جهان‌ها کشیدی هست اما تو نیستی تا با ولع بر دهان بگذاری... آدمی فراموش می‌کند، چرا که زندگی را پاس می‌دارد و می‌خواهد مرگ را صندوقچه‌ای محزون و مدفون در سرداب خیالین خود نگاه دارد و باور کند تو از راه نمی‌رسی و باورت نمی‌کنم. شاید هم چاره‌ای نباشد که تدبیر بشر برخاکدان با همه تنوع و تحسینش گاه راه را چنان باریک و تاریک می‌کند که نمی‌توانی تارک دنیاشوی و راه رسیدن یا تا اطلاع بعدی روزت شام دیگران نشدن، در دویدن و نیز دریدن است در ساحات گوناگون. زمانی بیداد چنگیزی و روزگاری با کلمه، کامنت و توئیت و این دویین برای کسب "ثروت، قدرت، شهوت و نیز دفع حسادت" همواره در جریان است و تنها آدم فراموشکار و عقل‌دار به مدد خیال و خودفریبی می‌تواند با نوای دشتی چنین دست‌افشانی نماید.

* برگرفته از شعری سروده‌ی آقای غلامعلی حداد عادل

■ کز صد هزار وعده یکی را وفا کنند*

انداختن رأی در سبد یا صندوق تنها دوانیدن جوهری بر کاغذ و پس از آن از یاد بردن و رفتن نیست و پیش و ادامه‌ای دارد که ذهن انسان پرسشگر و پژوهنده را دربند گشودن گره از این پدیده‌ی شگرف انسانی می‌سازد. انسان تا پیش از عصر مدرن و طلوع ابزار و اندیشه‌های تازه بود و نمودی دیگرگون داشت. نخست در حکم گونه‌ای بی‌اختیار و مسلوب و در حکم گرگ یا مرغ، عامل و فرمانبر غریزه بود و نه بیشتر از آن. گمان نبرید از عصر انسان نخستین و مرد نمکی در غار می‌گوییم، حاشا و خاک بر دهان که از روزگار سعدی، سلطان کلمات می‌گوییم. این گل از گلستانش را در مشام بنشانید:

"از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود. سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم. تا وقتی که اسیر فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم به کار گل بداشتند. یکی از رؤسای حلب که سابقه‌ای میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت: ای فلان! این چه حالت است!؟"

گفتم: چه گویم:

همی‌گریختم از مردمان به کوه و به دشت
که از خدای نبودم به آدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت
که در طویله نامردمم بیاید ساخت

۱۹۲ ■ فُقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان
بر حالت من رحمت آورد و به ده دینار از قیدم خلاص کرد و با
خود به حلب برد و دختری که داشت به نکاح من در آورد به کابین صد
دینار.

مدتی برآمد، بدخوی ستیزه‌روی نافرمان بود. زبان‌درازی کردن
گرفت و عیش مرا منعص داشتن.

زن بد در سرای مرد نکو
هم در این عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار
وَ قِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت: تو آن نیستی که پدر من تو را
از فرنگ باز خرید؟

گفتم: بلی! من آنم که به ده دینار از قید فرنگم باز خرید و به صد
دینار به دست تو گرفتار کرد.

شنیدم گوسپندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد در حلقش بمالید
روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی

چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی"

سعدی چنین و به سهلی اسیر و جزئی از اموال شخصی و حتی
دون‌تر از آن است و روزی بیگاری می‌دهد و روزی در نقش شوهر/

کز صد هزار وعده یکی را وفا کنند ■ ۱۹۳

نوکر ظاهر می‌شود."

زمستان فرهنگ قبیله‌ای حاکم بر زیست و زمانه‌ی انسان چنان گشوده بود که هر باور و بدعت نو پس از فرونشستن حلاوت اولیه و عبور از پدران موسس رنگ مناسبات پیشتر را گرفته آرایش پیشین در صورت تازه بازآرایی می‌شد. در این جهان نان و امان در بند کم‌شمارانی بود و اینان صاحبان مکنّت، تیغ و نیز مدعیان فرهمندی و دانستن رازهای مگو بودند و دیگران در حکم سوار، قراول، رعیت، ابواب جمعی، دعاگو و شکرگزار و... در خاطر دارید تا همین چند دهه قبل وقتی اربابی دهی را می‌خرید آن را با تمام زارعان و دهاقینش به تملک در می‌آورد و اصطلاح بنده را در روایات برجای مانده بسیار می‌شنوید. رابطه‌ی اهل قدرت با رعیت یا پناه دادن و جان بخشیدن به امید دریافت خراج و غرامت و نیز جمع کردن سرباز و سپاه است و تاریخی که سکه به نام امیر می‌زند و سرباز در خاک می‌پوسد و حتی پانویسی هم نیست و دیگر فرمان راندن و فرمان گرفتن و هراس گرسنگی و بیم جان از انسان چیزی کمی بیش از جاندار بی‌اراده و تصمیمی می‌ساخت و شاید ریشه‌ی جمله معروف "آدم رو حرف بزرگترش حرف نمی‌زنه" در همین کردار و کنش درازدامن تاریخی باشد.

برخی بر این باورند که مفهوم مشوعیت حکومت از زمان نخستین چیرگان در کار بوده است و اهل دشنه و فرمان با مدد از فره ایزدی یا آویختن به تاریخ و اسطوره می‌خواستند خود را محق و لایق سریر نشان دهند اما باور این قلم بر این است که این آوار نمودن ارزش و آرمان این سال‌ها بر آن سال‌هاست و اساساً چنین موضوعیتی در آن روزگاران وجود، ارزش و سودمندی نداشته است. اگر تلاش برای اتصال فره

۱۹۴ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

ایزی به امیر ساسانی هست نه برای اذهان و اطاعت رعیت و مردمان است که جز فرمانبری، تملق و تضرع راهی ندارند و سکه‌ی روزگار آن است بلکه تلاش و تراشیدن قبایی برای امیر از سوی مدعیان اندیشه و خفیه برای دریافت صله و سکه و نیز سوار شدن بر هراس‌های امیر و بارگاهش از نیروهای ناشناخته و به کنترل درنیامده و نیز رقبای گردنکش و حرامیان است و نه بیشتر. می‌گویند نادر شاه افشار چون بر هندیان چیره گشت برای فرزندش از دختر امیر مغلوب خواستگاری نمود و در پاسخ پرسش شاه گردن کج از نسب و ریشه‌های درخت تناور امروزش گفت شاهرخ پسر نادر، نادر پسر شمشیر و شمشیر پسر شمشیر... پرسشگری و نقش‌آفرینی در موضع قدرت موضوعیت می‌یابد و ادعای باران بی‌حضور ابر در آسمان مثل پرسش همان امیر دیار پیل و پرواست و نه بیشتر از آن.

اما چرا حق انتخاب شامل تمام مردمان شد؟ پاسخ این که منابع قدرت متنوع گشت و تنها تیغ و ایل نمی‌توانست راهگشا باشد. هر انسان با مدد کار، قوه عقل یا ابتکارش توانست در عصر تازه ارزش و ثروت خلق کند و با مدد این جهان گسترده و البته پیچیده‌تر شد. صدرنشینان با برآمدن رسانه‌ها فره، فربهی و مهابت برآمده از پرده‌نشینی و افسانه‌های برآمده از قصرنشینی و سالی یک بار بار دادن در پای تخت به میان مردمان آمده‌اند و در این میان بسیار دریافتند که پادشاه لخت است! مدعی تاج و تخت بریتانیا عاشق زنی امریکایی شد و سلطنت را گذاشت و رفت و البته عراقی‌ها هم فیصل دوم را روی آسفالت کشیدند و از میله‌ی درفش آویز نمودند... هر انسان مدعی شد و از سر در گریبانی و بی‌اثری خود را بری دید. از یاد نبریم علاوه بر الزام رعیتی و

کز صد هزار وعده یکی را وفا کنند ■ ۱۹۵

در پنجه‌ی آسمان و امیر اسیر بودن، تفکرات صوفی و برخی عرفان‌ها هم در تهی نمودن انسان از احساس اختیار و تشخیص برآمده از اندیشه و نفس الهی بودن نقش مؤثری داشتند، تا تن چنان خود را مرتکب و مردد بیابد که بخواند "سگم خواندی و خشنودم/ جزاک الله، کرم کردی". و تصمیم را یا دون شان ذره‌گی خویش بشمارد و یا خود را کاه‌تر از آن که برای خرمن و زمین نرخ تعیین کند.

همگانی شدن سیاست اما جنبه رازآمیز و انحصاری آن را هم از میان برد و مردمان دیدند ردای ریاست و صندل سیاست تنها ارث یا سزاوار کسان نیست و ما چرا نه؟ برای همین هر رای و نفر ارمان انسان تازه در عصر نو و با تعریف و دریافت دگرگون و در یک زندگی کم‌رنج‌تر برای انسان حاضر است. انسانی که میانه‌ی تقدیر و البته تدبیر و تردید زندگی می‌کند. رای دادن البته در خود میزانی از میراث انباشته‌ی ذهنی گذشته را هم دارد. گاه با انداختن نام فرد پیروز یا شکست خورده در صندوق در قبیل‌ی برندگان و بازندگان خود را احساس نموده، یاس یا ظفر بر جان شخص عارض می‌شود بی‌آن‌که از فرجام فردای آرا ثمر یا مزرعه‌ی ملخ‌زده‌ای داشته باشد اما آدم اجتماعی ایل را در شکل تازه‌اش می‌آفریند و البته گاه زیاد از حد جدی می‌شود.

دیگر مسئله وعده و وعیدهای نامزدهای انتخابات است. اگر قدیم‌تر بود شاه بر برزن اعلان می‌زد "حکم می‌کنم". رعیت تنها اطاعت و عقاب در پی و انتظار داشت و یا رئیس الوزرایش می‌نگاشت "کشتی‌بان را سیاستی دگر آمد و فصل تجاسر به سر رسید و کیفر خواهم داد..." حالا اما هر تن یک نظر است و هر نظر قدرت‌ساز پس باید مزیت نسبی یا جامعیتی برای گرد کردن افراد در کار باشد.

۱۹۶ ■ فقد حیرت، فقر حسرت، جستارهایی درباره همه چیز

برای همین است که گاه از انتخاب‌شوندگان انتظاراتی به رنگ آرزوها دارند و تصویر برآمده از امیران اساطیری و حاصل کم‌دانی و هراس و آرزو پختن را در کام آدم‌های معمول و در دسترس این روزها می‌ریزند و **طبعاً دیگ خیال دمپختکی باب دندان به چشم‌انتظاران نخواهد داد**. نامزدها وعده می‌دهند تا بر زخم‌ها و حوائج برنیامده مرهم نهند و امید دهند و حکایت نیرنگ یا سراب‌فروشی نیست که تا همیشه منابع محدودند و تنها تعدادی کامروا گشته و دسته‌ای نامراد می‌مانند و اگر همه چیز را می‌شد به همه کس داد دگر چرخش جهان و گردش خورشید هم شاید چندان رخوتی را بر بند نمی‌فکند....

به هر روی امکان انتخاب و رای دادن با هر کیفیتی ارمغانی برآمده از تلاش بشر برای بهبود و تدبیر برجای تسلیم و تقدیر بوده است و در جهان پدیده‌های نسبی، نه از گذشته و باستان بدیلی نکوتر و ردایی سزاور با شانه‌ی امروزمین دارد و نه فرونهادنش می‌تواند تشخص و تمتع را فزون کند... گزیدن از میان انسان‌های معمول و چون ما خود حقیقتیست کو توانسته از چنگال فرهمندان خودبسند و خونریز برهاند و هر تن انسان را عزیزتر از پیش دارد که دست‌کم او هم یک رای است. این امکان ارمغان بشر است و یکی از تلاش‌های تنها وجود متفکر و ممکن‌الخطای هستی که خطازاده‌ی سهو و فزون‌خواهی یا تفسیر به میل است و اینها هم از آن دارنده‌ی عقل است و بس... هم نعمت و نعمت. به روایت سعدی "درشتی و نرمی به هم در به است / چو رگ زن که جراح و مرهم نه است".

* عنوان جستار مصرعی از شعر "سهل است انتظار کشیدم تمام عمر / کز صد هزار وعده یکی را وفا کنند" سروده‌ی صامت بروجردی است.

خطوط در پیش حاصل نگرش و نگارش این قلم است
بر روزهای رفته و نیز مناسبت‌های در گاهشمار، اما
با درنگی ژرف و معبر نگاهی از بلور حکمت و تأنی...
نخواستهم تا این کلمات تنها در حکم تفننی زودگذر
برای خواندن و رفتن و نیز برگی کاهی برای زیر فنجان
قهوه در کار آید که گر آن هم بود نمی‌توان نکته و
تعزیر و نیز روی‌گردانی در کار نمود کو باور دارم تمنای
جاودانگی و پیرسالی اثر، تنها فریبی خیالین از جانب
انسان و جهدی برای گریز از کالا بودگی همه‌چیز و حتی
کلمه است و نه بیش از آن...

ISBN : 978-622-5718-51-7

